



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

هوای سرد تیرماه • خاطرات خانم رفایت مومنی همسر شهید صفرعلی یوسفی • به قلم رقیه رزانی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



هوای سرد تیرماه

... حال خودم را نمی فهمیدم. تا همین چند دقیقه پیش، آفتاب داغ تیرماه داشت همه چیز را می سوزاند؛ اما حالا چرا من از سرما می لرزیدم؟! چنان لرزه ای بر اندامم افتاده بود که حتی قادر به ایستادن روی پاهایم نبودم. تمام فکر و ذکر من این شده بود که جای خالی صفرعلی را چطور تحمل کنم؟ دائم می گفتم: "دروغ. هیچ کسی نمی تونه از پس صفرعلی بر بیاد. مرد من مرد جنگه و به این راحتی ها در دام دشمن نمیفته."

هوای سرد تیرماه

خاطرات خانم رفایت مومنی همسر شهید صفرعلی یوسفی
به قلم: رقیه رزانی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



9789643946814

Graphic Design : MAJIDAGHAJANJIR



السلام
الرحمن

هوای سرد سیرماه

خاطرات رفاقت مؤمنی همسر شهید صفر علی یوسفی

به قلم:
رقیه رجبی رزانی

سرشناسه: رقیه، رقیه، ۱۳۶۲ -
عنوان و نام پدیدآور: هوای سرد تیرماه: خاطرات رفايت مومنی همسر شهيد صفر علی یوسفی / به قلم رقیه رجبی رزانی؛ به همت اداره کل
بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قزوین و مشارکت اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان قزوین.
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت فرهنگی و امور اجتماعی، نشر شاهد، ۱۴۰۲.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۶۸۱-۴.

عنوان دیگر: خاطرات رفايت مومنی همسر شهيد صفر علی یوسفی.

موضوع: یوسفی، صفر علی، ۱۳۳۴-۱۳۶۱.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهیدان - سرگذشته نامه

همسران شهیدان - ایران - خاطرات

شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات

شناسه افزوده: مومنی، رفايت، ۱۳۳۴ -

شناسه افزوده: بنیاد شهید انقلاب اسلامی، اداره کل بنیاد شهید استان قزوین

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان قزوین

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد

رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۶

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۱۷۸۸۷۵



هوای سرد تیرماه

خاطرات رفايت مؤمنی همسر شهيد صفر علی یوسفی

به قلم: رقیه رجبی رزانی

این کتاب به همت اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قزوین و با مشارکت اداره کل حفظ آثار و نشر
ارزشهای دفاع مقدس استان قزوین منتشر شده است.

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۲

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۶۸۱-۴

ناشر: شاهد

قطع: رقی

تعداد صفحات: ۱۵۴

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۰,۰۰۰ تومان

کلیه حقوق این اثر برای ناشر محفوظ است

فهرست

۱۱.....	فصل اول: کودکی.....
۱۶.....	فصل دوم: نوجوانی
۲۵.....	فصل سوم: جوانی
۳۵.....	فصل چهارم: آغاز دلدادگی
۴۲.....	فصل پنجم: ازدواج
۶۵.....	فصل ششم: تولد فرزند اول
۷۹.....	فصل هفتم: انقلاب اسلامی
۹۱.....	فصل هشتم: دفاع مقدس
۱۲۶.....	فصل نهم: شهادت
۱۳۵.....	فصل دهم: بعد از شهادت
۱۴۴.....	فصل آخر
۱۴۹.....	تصاویر

تقدیم به :

روح بلند و ملکوتی
هفت هزار بانوی شهیده
شهدای انقلاب اسلامی
شهدای هشت سال دفاع مقدس
شهدای انرژی هسته‌ای
شهدای ترور
شهدای مدافع سلامت
شهدای مدافع حرم
شهدای مدافع امنیت

بالأخص تقدیم به سردار آسمانی دلها، نماد مبارزه با استکبار جهانی،

سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی

مقدمه

اگر همسران جوانی که شوهران فداکار و جوانمردشان به میدانهای نبرد رفته بودند، به بهانه داشتن فرزندان خُرد، زبان شکوه باز می کردند، باب شهادت و مجاهدت بسته می شد، شما به گردن این انقلاب و این کشور و این ملت و تاریخ ماحق دارید.

مقام معظم رهبری (مدظله العالی)

در دیدار با جمعی از همسران شهدا ۱۳۸۰/۱۱/۲

هوای سرد تیرماه، روایتگر زندگی دختری است روستایی، که در سن بیست و دو سالگی در پی دل دادن به مردی که عضو گارد شاهنشاهی بود، از موطن خودش دست کشید، بار سفر بست و در پی خوشبختی به شهر بزرگ تهران آمد. این دومین باری بود که شهر را می دید؛ اما این بار حضورش در شهر موقتی نبود؛ قرار بود تا همیشه ادامه داشته باشد.

زندگی شهری برای او پر بود از هیجانانگیزات و اتفاقات جدید و گاهاً پردردسر. اما سازش او با مسائل دور و برش همه را انگشت به دهان کرده بود. زندگی دونفره شان در کمتر از چهار سال به یک زندگی پنج نفره تبدیل شد. سه دختر که به زعم پدرشان، باب بهشت را به رویشان باز کرده بودند.

اما دست تقدیر نگذاشت زندگی شش نفره را کنار هم تجربه کنند. فرزند چهارمش را باردار بود که عشقش به سمت بهشت بال و پر گشود. در تمام سالهایی که همسرش در جبهه‌های غرب و جنوب در حال مجاهدت بود، این شیرزن فداکار نیز تا لحظه آخر پابه‌پای او مقاومت و ایثار کرد تا در ثواب این مجاهدت عظیم شریک باشد و هنوز هم جان‌فشانیهای ایشان در زندگی اطرافیان و فرزندانش جاری و ساری است.

قبل و بعد از شهادت همسرش، روزگار سختی را می‌گذراند، اما در برابر سختی‌های زندگی، هرگز خم به ابرو نیاورد تا مبادا از اجر اخروی‌اش کاسته شود و بدین سان برای دختران و زنان جوان، اسوه‌ای از صبر و مقاومت شد و ما امروز ایشان را به عنوان یک الگوی کامل زن اسلامی و ایرانی به شما معرفی می‌کنیم.

سپاس بیکران از «سرکار خانم رفایت مؤمنی» همسر شهید بزرگوار «صفرعلی یوسفی» که در تمام روزهایی که خاطراتشان را کنکاش می‌کردم، با روی خوش، در منزلشان پذیرای من بودند و حلالیت می‌طلبیم از ایشان، برای لحظاتی که با یادآوری خاطرات تلخ و شیرین آن روزها، لبخند مهربانشان، تبدیل می‌شد به قطرات اشک و از چشمان زیبایشان فرو می‌ریخت.

امیدوارم با نگارش کتاب پیش‌رو، توانسته باشم بعد از جلب رضایت خدای مهربان و رضایت شهید، رضایت این بانوی عزیز را هم جلب و موجبات دلخوشی ایشان را فراهم کرده باشم. از همینجا از خانم مومنی می‌خواهم که در پیشگاه خداوند متعال شفاعت بنده حقیر را نیز بنمایند، چرا که ایشان نیز، اجر و قرب شهید را دارا هستند.

حالا که این مکتوب به سرانجام رسیده است، بر خودم تکلیف می‌دانم که تقدیر و تشکر کنم از پدر، مادر، همسر و فرزندان عزیزم که در تمام مراحل پرفراز و نشیب زندگی شخصی و اجتماعی بنده، همواره یار و همراهم بوده و هستند و اگر حضور پرننگ آنان نبود، امروز شاید من در این جایگاه نبودم و از خدای عزیزم می‌خواهم که عزیزان مرا همیشه زیر چتر مهربانی خودش محفوظ بدارد. متشکرم از اعتماد «دکتر سمیه اسمعیلی» مدیر کل محترم بنیاد شهید و امور

ایشان را ایثارگران استان قزوین و سرهنگ پاسدار «دکتر محمد امیری مقدم» مدیرکل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان قزوین به بنده حقیر و برایشان آرزوی طول عمر همراه با عزت و اقتدار دارم.

و همچنین کمال تشکر را دارم از نویسنده موفق، برادر و همکار گرانقدرم «جناب آقای محسن نجفی» برای مشاوره درست، به جا و همکاریشان در ویراستاری ادبی کتاب و بهترینها را برایشان آرزو می‌کنم.

و من الله التوفیق

رقیه رجیبی رزانی

قزوین - زمستان ۱۴۰۱

مشخصات شهید

نام و نام خانوادگی: صفرعلی یوسفی
نام پدر: حسن
نام مادر: زهرا
محل تولد: روستای کوچنان
تاریخ تولد: ۱۳۳۴/۲/۱۰
میزان تحصیلات: اول راهنمایی
تاریخ ازدواج: ۱۳۵۶
دارای: یک پسر و سه دختر
درجه نظامی: استوار دوم
محل شهادت: خوزستان-شلمچه
تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۴/۲۳
نحوه شهادت: اصابت ترکش به سر

مشخصات همسر شهید

نام و نام خانوادگی: رفایت مؤمنی
نام پدر: خیراله
نام مادر: باجی یوسفی
محل تولد: روستای کوچنان
تاریخ تولد: مرداد ۱۳۳۴
شغل: خانه‌دار
تحصیلات: سیکل

فصل اول

کودکی

پدرم مش خیراله، در منزل اوستا احمد، خیاط قریه کوچنان از توابع رودبار الموت، زندگی می‌کرد. همزمان با شاگردی ایشان، آموزش هم می‌دید. یک روز کنار جوی آبی که از زیر دیوار منزل اوستا احمد می‌گذشت، نشسته و غرق در افکار خودش بود که دختری سربه‌زیر و آرام، تشت لباس روی سر و کوزه سفالین در دست آمد و خواست که کنار جوی لباس بشوید و احتمالاً آبی برای آشامیدن ببرد. دختر را شناخت. باجی، دختر مش علی اصغر بود که اهالی محل، گاهی او را شاه باجی هم صدا می‌کردند.

برای اینکه دختر راحت باشد، آنجا را ترک کرده و به خانهٔ استادش برمی‌گردد. چند روزی را دل‌دل می‌کند که دربارهٔ عاشق شدنش؛ با کسی حرف بزند یا نه؟ اما بالأخره تلاطم عشق نمی‌گذارد که آرام بنشیند و ماجرا را به استادش می‌گوید. او هم پادرمیانی می‌کند؛ تا این ازدواج سر بگیرد. بابا و ننه به فصل پاییز سال ۱۳۳۳ با هم ازدواج کرده و در همان روستای کوچنان ساکن می‌شوند.

بابا که در سنین نوجوانی والدینش را از دست داده بود و به دلیل عدم تمکن مالی، باغ و زمین زیادی برای کشت و زرع نداشت. به ناچار به پیشهٔ دوخت‌ودوز روی آورده بود. بعد از آموزش خیاطی، برای گذران امورات زندگی خود و خانواده‌اش، تمام دارایی‌اش را تبدیل به یک چرخ خیاطی و یک اتوی ذغالی می‌کند. ابزار کارش را داخل جعبه‌ای چوبی گذاشته و به دوش می‌گیرد و روستا به روستا می‌چرخد. روزهای متمادی در منازل اهالی روستا اتراق کرده و برای‌شان لباس می‌دوزد تا بدینوسیله روزی همسر و فرزندانش را به دست بیاورد.

هنوز یک سال از ازدواج‌شان نگذشته بود که با تولد من، جمع‌شان سه نفره می‌شود. به گفتهٔ دیگران، اینقدر دخترک لاغر و نحیفی بودم که همه گمان می‌کردند، هفت ماهه متولد شده‌ام و بعضی از اهالی هم تا پنج سالگی، به زبان محلی تشنو صدایم می‌زدند یعنی جوجه‌ای که تازه سر از تخم بیرون آورده و هنوز ضعیف است. بابا که حسابی از تولد اولین فرزندش مسرور بود، اسمم را رفایت گذاشت. چند نفری مخالفت کردند. چون این اسم برایشان عجیب بود؛ اما کسی نتوانست او را قانع کند و همین اسم برای همیشه، داخل شناسنامه‌ام ثبت شد.

بعدها پدر راز انتخاب این اسم را برایم گفت: «وقتی جوون بودم، برای کار دوخت‌ودوز به روستای پایین دستی می‌رفتم و چندوقتی هم تو خونهٔ یکی از اهالی می‌موندم. همونجا عاشق دختری به نام رفایت شدم. اما نه توان مالی برای ازدواج داشتم و نه پدر و مادری که برام قدمی بردارند.

چند وقت بعد، اون دختر هم ازدواج کرد و رفت سراغ سرنوشتش. همون موقع تصمیم گرفتم اگه ازدواج کردم و خدا دختری به من داد، اسمشو بذارم رفایت.» نمی‌دانم آن لحظه که بابا این حرف‌ها را می‌زد، ننه چه حس و حالی داشت؟. حس دلسوزی به خاطر بی‌کسی بابا؟ یا شاید هم حس حسادت زنانه؟.

بله؛ من رفایت مؤمنی هستم. متولد گرم‌ترین ماه سال یعنی مرداد ماه سال ۱۳۳۴ در روستای کوچنان از توابع الموت شرقی و خیراله و باجی هم بابا و ننه من هستند.

البته تاریخ تولد شناسنامه‌ای‌ام به وقت دهم خرداد ۱۳۳۵ ثبت شده است. آن روزها این کوچک و بزرگ کردن سن تقویمی بچه‌ها انگار رسم بوده و هر کسی هم دلایل خاص خودش را داشته است. بعد از خودم تا چشم باز کردم، خواهر و برادر بود که پشت به پشت هم متولد می‌شدند. اما از چهارده زایمان ننه، به جز من فقط چهار خواهر و یک برادر با نام‌های تاجی، مریم، علی‌مراد، چهل‌گیس و گل‌بهار عمرشان به دنیا بود و باقی هر کدام به دلیلی در همان سنین کودکی، راهی بهشت می‌شدند. البته دو تا از بچه‌ها هم در نبود پدر و بحث سر سهم آب و درگیری بین زنان روستا و کتک خوردن مادرم، سقط شدند.

زینب، معصومه و زهرا، دوستان صمیمی و هم‌سن و سالم بودند. آنها از صبح تا شب در کوچه لی‌لی کرده و الک‌دولک بازی می‌کردند یا از درخت‌های قطور باغ‌هایشان تاب می‌آویختند و تاب‌سواری می‌کردند. اما من به عنوان فرزند اول خانواده، از چهارسالگی کمک‌حال مادر بودم و وظیفه‌ام این بود که از خواهرهای کوچکتر از خودم مراقبت کنم و به ندرت پیش می‌آمد که با دوستانم همبازی شوم؛ آن هم به بهانه مراقبت از تاجی و مریم در کوچه.

آن روزها بیشترین سرگرمی من درست کردن عروسک‌های پارچه‌ای با خرده پارچه‌های باقیمانده از دوخت‌ودوز بابا و بازی با آنها

بود. با عروسک‌های دست‌سازم خواهرهایم را سرگرم می‌کردم. گاهی هم عروسک‌هایم را بیرون می‌بردم و با دخترهای همسایه، خاله‌بازی می‌کردیم. تنها زمانی که هرجور شده خودم را برای بازی می‌رساندم، وقتی بود که پسر همسایه توپش را بیرون می‌آورد. کل روستا بود و تنها توپی که به ترانی توپ یا همان توپ تهرانی مشهور بود. تمام بچه‌های محل یکی‌یکی پیدایشان می‌شد و هر کسی تلاش می‌کرد تا پایش به توپ برسد و ضربه‌ای به آن بزند.

هفت سالم که شد، دیگر حال و هوای بازی‌های کودکانه از سرم پرید. دلم می‌خواست مدرسه بروم و باسواد بشوم. بچه‌های بزرگتر از خودم را که می‌دیدم به مدرسه می‌روند، قند توی دلم آب می‌شد. مفهوم اعداد و ارقام را فقط در این حد می‌دانستم که اگر شش سالم تمام شود و وارد هفت سالگی شوم، می‌توانم به مدرسه بروم. روستای ما فقط یک دبستان داشت و دختر و پسر همزمان با هم در همان مدرسه درس می‌خواندند. بعد از پایان دوران ابتدایی، آنهایی که قصد ادامه تحصیل داشتند؛ باید به روستای معلم‌کلایه می‌رفتند. البته این سعادت بیشتر نصیب پسرها می‌شد و خیلی کم پیش می‌آمد که کسی، دخترش را برای ادامه تحصیل به خارج از روستا بفرستد.

تابستان از راه رسید و دلم می‌خواست بدانم کی باید به مدرسه بروم؟ اما از یک طرف، ننه اولین مخالف رفتنم به مدرسه بود، چون که با مدرسه رفتن من در کارهای خانه دست تنها می‌ماند. از طرفی هم چون معلم مدرسه مرد بود، بابا مدرسه رفتن را برای دخترها نمی‌پسندید و می‌گفت: «سواد قرآنی بهتر است.» این بود که مرا به «مرضیه خانم» سپردند تا فقط قرائت قرآن را به من یاد بدهد. مرضیه خانم خودش سواد قرآنی را از پدرش آموخته بود و بی هیچ توقع و منتی آن را به بچه‌های روستا آموزش می‌داد. متولی امامزاده عقیل(ع) هم بود. امامزاده‌ای که خارج از روستا و در دل کوهی با شیب تند قرار داشت؛ اما این زن مؤمنه و متدینه

با پای پیاده تا امامزاده می‌رفت و می‌آمد و اموراتش را انجام می‌داد. معتقد بود که دار و ندارش را از امامزاده دارد. البته تمام مردم روستا معتقد بودند که این امامزاده خیلی حاجت می‌دهد.

به جز امامزاده عقیل(ع)، روستای ما دو امامزاده دیگر هم داشت با نام‌های امامزاده علی‌اکبر(ع) و امامزاده اسماعیل(ع) که در ورودی روستا قرار داشتند و برای تمام اهالی قابل احترام بودند. دختر باهوشی بودم و استعداد یادگیری‌ام خوب بود، اما چون دلم پیش هم‌سن و سال‌هایم بود که به مدرسه می‌روند، دل به آموزه‌های «مرضیه خانم» نمی‌دادم. چند ماهی که گذشت، مکتب را هم رها کرده و ترجیح دادم بی‌سواد بمانم.

دو سال بعد نوبت مدرسه رفتن تاجی رسید. بابا و ننه هیچ مخالفتی با مدرسه رفتن او نداشتند. از طرفی حضور من برای انجام امورات خانه کفایت می‌کرد و از طرفی دیگر، چون بی‌علاقگی من را به تحصیل در مکتب می‌دیدند، نخواستند بلایی که سرم آمد، سر او هم بیاید. در دلم از این تبعیض دلخور بودم، ولی هرگز جرأت اعتراض نداشتم. در تمام سال‌های نوجوانی، هروقت خواهرها و برادرم به مدرسه می‌رفتند، یا شبها زیر نور چراغ گردسوز جمع می‌شدند و مشق می‌نوشتند و کتابهای درسی‌شان را می‌خواندند، از ته دل آهی از سر حسرت می‌کشیدم.

اما دستهای پینه بسته پدر و مادرم را که می‌دیدم، با خودم می‌گفتم: «فدای یک تار موشون. همین که می‌تونم باری از رو دوش شون بردارم، حتماً خدا ازم راضیه.» بعد هم سعی می‌کردم خودم را با دوختن عروسک‌های پارچه‌ای یا رفتن به امامزاده و ... سرگرم کنم تا احساس پوچی و بطالت نکنم. در بین همه اینها، زیارت رفتن را بیشتر از هر کاری دوست داشتم، مخصوصاً امامزاده روستای زرآباد که درخت چنار خونبار در آنجا قرار داشت.

فصل دوم

نوجوانی

دختر پر شر و شوری بودم و دلم می‌خواست تمام دنیا را ببینم و همه چیز را تجربه کنم. اما انگار تقدیر زیاد با من یار نبود. دوازده بهار از زندگی‌ام سپری شده بود و هنوز پایم را بیرون از روستا نگذاشته بودم. حتی نمی‌دانستم، روستاهای بالادستی و پایین دستی‌مان چه شکلی هستند؟. شنیده بودم در حیاط امامزاده علی‌اصغر(ع) روستای زرآباد درخت چنار کهنسال و تنومندی به قدمت نزدیک به ۵۰۰ سال وجود دارد که هر سال صبح روز عاشورا و ۲۸ صفر، از درونش خون می‌چکد، اما هرگز به چشم ندیده بودم.

ایام محرم و صفر بود و می‌دانستم اهالی روستا، طبق روال هر سال

تصمیم گرفته‌اند که در روز عاشورا، در قالب دسته عزاداری، برای زیارت امامزاده و دیدن درخت خونبار بروند. مرسوم نبود که بچه‌ها را با خودشان ببرند. اما آن سال خیلی به پدرم اصرار کردم تا همراهش بروم و خوشبختانه او هم پذیرفت. از آنجایی که در روستاها بقالی‌ای برای خرید مواد غذایی وجود نداشت، مجبور بودیم آذوقه‌مان را همراه خودمان ببریم. به اندازه دو روز نان و پنیر و ... برداشتیم و یک روز زودتر با پای پیاده حرکت کردیم. تا به روستای زرآباد برسیم، پدر و یکی دو نفر دیگر مدیحه‌سرایی می‌کردند. بقیه هم سینه زده و آرام آرام اشک می‌ریختند. بعد از یک ساعت به زرآباد رسیدیم. بعد از زیارت، قرار شد اتاقی را حوالی امامزاده اجاره کنیم و شب را همانجا بمانیم. در حیاط امامزاده منتظر پدرم بودم که چهره‌ای آشنا دیدم. پالان‌دوزی که چند وقت پیش به روستایمان آمده و چند شبی را در خانه‌مان مانده بود. پدرم را که دید با او سلام و احوالپرسی کرد. وقتی که فهمید دنبال خانه اجاره‌ای هستیم؛ گفت: «امشب مهمان من هستید.» ما ۲۵ نفر بودیم؛ اما دل آن مرد بزرگتر از این حرف‌ها بود و به جبران محبت پدر، زن و بچه‌هایش را به خانه یکی از اقوام‌شان برده و تمام خانه‌اش را برای ما خالی کرد؛ تا آن دو روز را سپری کنیم.

صبح روز عاشورا تقریباً از حوالی اذان صبح، مراسم عزاداری شروع شد. مردم دور درخت حلقه زدند و با نوای مرثیه‌ها، همنوایی کرده و بر سر و سینه می‌کوبیدند. برخی از دسته‌های عزاداری هم تازه داشتند وارد می‌شدند. لحظه به لحظه بر تراکم جمعیت افزوده می‌شد و من آرزو می‌کردم که بتوانم لحظه ریختن خون از تنه درخت را به چشم خودم ببینم. نزدیک ظهر بود که یکی فریاد زد: «از درخت خون میاد.» با اینکه حکمت این امر برایم قابل درک نبود، اما همه تلاشم را کردم تا از لای جمعیت عبور کنم. به هر زحمتی بود، خودم را به نزدیکترین نقطه رساندم. ریزش خون از تنه درخت چنار را که دیدم، شوکه شدم. واقعیت

داشت. در همان عالم کودکی و با آن اطلاعات کمی که داشتم، معجزه الهی را درک کردم و ناخودآگاه برای لحظاتی چشمانم را بستم و در دلم برای سلامتی خانواده و عزیزانم دعا کردم و از خدا خواستم که به حق این معجزه عظیم، عاقبت بخیری نصیبم کند.

مراسم عزاداری برای امام حسین(ع) تا بعدازظهر ادامه داشت. مردم از روستاهای اطراف، حتی از شهرهای همجوار مثل قزوین و تهران هم آمده بودند تا این صحنه کم‌یاب را از نزدیک رؤیت کنند. عصر عاشورا و بلافاصله بعد از پایان مراسم، بار و بندیلیمان را جمع کردیم و به خانه برگشتیم.

از زرباد که برگشتیم، حرف از رفتن بابا به روستای تُوَن شد. هر سال سه ماه تابستان را در منزل دوستش ذوالفعلی توانا می‌ماند و برای مردم روستاهای اطراف و حتی افرادی که از روستاهای شمال می‌آمدند، لباس می‌دوخت. درآمد حاصل از خیاطی بابا بد نبود؛ ولی کفاف زندگی مان را نمی‌داد و ننه اصرار داشت که برای رفاه بیشتر، روی زمین‌های پدری‌اش کار کنیم. بابا که بیشتر ایام سال در خانه نبود، ننه هم از رسیدگی به بچه‌ها و خانه کم نمی‌آورد، چه برسد به اینکه بخواد کشاورزی هم بکند. سال‌های پیش که بابا به روستاهای دیگر می‌رفت، مسئولیت اداره امور کشاورزی برعهده مادرم بود، اما حالا برادرم مراد، تنها دو سال داشت و مادرم پنجمین فرزندش را باردار بود و تا تولد بچه هم زمان زیادی نمانده بود و او به هیچ وجه نمی‌توانست خانه و زندگی را رها کرده و به امورات کشاورزی مشغول شود. بنابراین این وظیفه من بود که به عنوان فرزند ارشد خانواده، رسیدگی به امورات بیرون از خانه را بر عهده بگیرم. وقتی مسئولیت آبیاری زمین‌های زراعی مان به گردنم افتاد؛ تنها دوازده سال داشتم.

آن روز به کوه رفته بودم تا تره کوهی بچینم تا مادر برای نهارمان، قلیه درست کند. از راه که رسیدم، پدر گفت: «باید سر زمین بریم.

می‌خوام بهت بگم چه کارهایی رو باید انجام بدی.» بعد از ظهر همان روز پدرم مرا سر زمین برد و یادم داد که چطور باید مزرعه را آبیاری کنم. حتی روزهایی را که نوبت آب برای ما بود، یادآوری کرد و تمام امورات کشاورزی را به من سپرد. از سختی کار نمی‌ترسیدم، اما به شدت از تاریکی شب وحشت داشتم. آبیاری هم فقط شب‌ها میسر بود. تمام مدت به این فکر می‌کردم که چطور شب تا صبح را باید کنار زمین، سر کنم؟. اما دائم به خودم می‌گفتم: «من باید کمک‌حال بابا باشم.» و این تصمیم باعث شد که حرفی از ترس و وحشت از تاریکی به میان نیاورم. پدر قرار بود به خاطر من و خواهر و برادرهایم، مسیر صعب‌العبوری را با پای پیاده و بار سنگینی که به دوش می‌کشید طی کند، پس روا نبود که من اعتراضی بکنم.

اوایل تابستان بود که بابا چرخ‌خیاطی و اتویش را داخل جعبه‌ای چوبی گذاشت و آن را روی دوشش بست و عزم سفر کرد. ما را به مادر و او را به خدای بزرگ سپرد و رفت. مادر ماند و مسئولیت خانه و زندگی و چهار تا بچه. من ماندم و مسئولیت کشت و کاری که پدر زحمت زیادی برایش کشیده بود و اگر به موقع و درست آبیاری نمی‌شد ممکن بود، حاصل زحماتش از دست برود. کار و بار زنان روستایی از صبح علی‌الطلوع شروع می‌شد و تا غروب خورشید ادامه داشت. تابستان‌ها که وقت سر خاراندن هم نداشتند. تازه اگر مرد خانه نبود که شرایط بدتر هم می‌شد.

اذان صبح را که می‌گفتند، بیدار شده و بعد از خواندن نماز، دست به کار می‌شدم. اول از همه به مادرم کمک می‌کردم تا شیر گاو را بدوشد و با شیرش ماست و پنیر درست کند. بعد به مزرعه می‌رفتم و تا ظهر مشغول کار بودم. مادر هم یا برای چیدن علوفه به صحرا می‌رفت یا گاو مان را برای چرا می‌برد. با وجود چند بچه‌ی قد و نیم‌قد، اینقدر سرمان شلوغ می‌شد که دیگر وقتی برای پختن نهار نمی‌ماند و اکثر روزها، دوغ گرم یا همان کله‌جوش داشتیم. خیلی هنر می‌کردیم شاید اشکنه

درست می‌کردیم که به زبان محلی به آن گوجه‌تریت می‌گفتیم. خستگی روزهای تابستان آنقدر زیاد بود که گاهی شام نخورده می‌خوابیدیم و امان از آن شب‌هایی که نوبت آبیاری داشتیم.

با تاجی فانوس را برمی‌داشتیم و به سمت زمین‌هایمان به راه می‌افتادیم. به مزرعه که می‌رسیدیم، او فانوس را نگه می‌داشت و من با بیل راه آب را باز کرده یا مسدود می‌کردم تا آب در مسیر خودش هدایت شده و به مزرعه ما برسد. زمین‌های کشاورزی دو منطقه‌اندج و پرنج از لحاظ داشتن آب فراوان و حاصلخیز بودن خاک‌شان، جزء بهترین مناطق روستا بودند. حتی مردم روستا یک بیت شعر هم برای این دو منطقه سروده بودند و هر وقت حرف این دو منطقه می‌شد؛ می‌گفتند:

«چه خوش نشینه اندج پادشاه نشین پرنج»

از مضمون شعر مشخص است که زمین‌های پرنج حاصل‌خیزتر بودند، اما این زمین‌ها در کوه بود و تردد از روستا تا پرنج، آن هم در تاریکی شب بسیار دشوار بود. از قضا زمین‌های ما هم در پرنج بود.

یکی از شب‌های تابستان، برای آبیاری به پرنج رفته بودیم. کارمان رو به پایان بود که یکهو؛ فانوس از دست تاجی داخل آب افتاد. سریع از داخل آب بیرون کشیدمش، اما کار از کار گذشته بود و فانوس خاموش شده بود. کبریتی هم همراهمان نبود تا دوباره روشنش کنیم. حتی اگر کبریت هم داشتیم، باز هم نمی‌توانستیم روشنش کنیم. چون فتیله‌اش آب کشیده بود. هوا به شدت تاریک بود و راه ناهموار. امکان نداشت بتوانیم در آن تاریکی، سالم به خانه برسیم. تصمیم گرفتیم همانجا بمانیم تا هوا کمی روشن شود. صدای گرگ و شغال از سمت کوهها به گوش می‌رسید. از ترس همدیگر را محکم بغل کرده بودیم و حتی جرأت نمی‌کردیم حرف بزنیم.

یک ساعتی که گذشت؛ صدای پایی شنیدیم. محکم دست یکدیگر را گرفتیم و زیر لب ذکر می‌گفتیم. صدای پا نزدیک و نزدیکتر می‌شد و

دلهره ما بیشتر و بیشتر. ناگهان نور ضعیفی را دیدیم که به سمت مان می‌آمد. ترس ما از گرگ بود؛ اما گویا انسان بود. در دلم دعا کردم که یکی از اهالی روستا باشد. نزدیکتر شد؛ اما در تاریکی شب، هنوز نتوانسته بودیم چهره‌اش را درست ببینیم. او هم ما را نشناخته بود. با صدای بلندی گفت: «شما کی هستید؟» از لحن صدایش او را شناختیم و دوتایی با هم گفتیم: «دایی قریونه.» پس‌دایی پدرم بود. آمده بود که آب را از ما تحویل بگیرد و به سمت باغ خودشان برود. با دیدنش، اشک از چشمان مان سرازیر شد.

فانوس را به سمت صورتمان گرفت. تا چهره ما را دید، برآشفته شد و فریاد زد: «دو تا دختر کم‌سن و سال این وقت شب اینجا چی می‌کنید؟ پس فانوس تون کو؟» ماجرا را برایش تعریف کردم. به هر سختی که بود، فانوسمان را روشن کرد و تا سرِ باغ هم همراهی مان کرد. می‌دانستم که مادر چشم انتظارمان است. دست تاجی را گرفتم و به سرعت برق و باد دویدم تا زودتر مادر را از دل‌نگرانی بیرون بیاورم. به خانه که رسیدیم، مادر هنوز بیدار بود. فقط سلام کردیم و زود به رختخواب رفتیم تا مبادا حرفی بزنیم که در این شرایط، فکرش مشوّش شود.

چند روز بعد، موعد به دنیا آمدن فرزند پنجم خانواده از راه رسید. در نبود پدر، من باید دنبال قابله روستا می‌رفتم. رفتم و او را به خانه آوردم. چند ساعتی طول کشید تا خواهر مو مشکى من به دنیا آمد. حجم موهایش اینقدر چشمگیر بود که پدر بزرگ اسمش را «چهل‌گیس» گذاشت. البته این سبک انتخاب اسم برای بچه‌ها قبلاً هم اتفاق افتاده بود. مثلاً دو سال قبل که تنها برادرم متولد شد، مادرم خواب دیده بود که چون اسم یکی از دخترها مریم است، اسم پسرش را هم عیسی بگذارد. خودش هم از این اسم خوشش می‌آمد. اما روزی که برادرم متولد شد، زن‌دایی مادرم به خانه مان آمد. تا فهمید بچه پسر است، لبخندی زد و گفت: «شاه‌باجی بعد از سه دختر حالا به مرادش رسیده؛ پس باید اسم

پسرش رو مراد بذاره.» آن موقع هم بابا به روستای سنگ‌کلایه رفته بود و در خانه نبود. مادر هم برای احترام به خواسته‌ی ایشان، اسم بردارم را علی‌مراد گذاشت.

بعد از تولد چهل‌گیس، خبر سلامتی مادرم را از طریق یکی از اهالی روستا برای پدرم فرستادیم. یکی دو هفته بعد، خودش هم آمد تا خواهرم را ببیند. سه چهار روز بیشتر نماند و دوباره راهی تُوَن شد. چون از قرار معلوم، سفارش لباس گرفته بود و اگر بیشتر می‌ماند، کارش عقب می‌افتاد. البته در همین چند روزی هم که بود، دائم مشغول کار در باغ و مزرعه بود؛ چون فصل برداشت محصول فرارسیده بود. بعد از رفتن پدر باز من و مادر ماندیم و حجم سنگین کار در خانه و مزرعه. سال‌های سال، کار من همین بود. اما همیشه مقاومت می‌کردم و هرگز پا پس نکشیده و از سختی کار نمی‌نالیدم.

کم‌کم سرمای پاییز داشت از راه می‌رسید که بابا هم با کوله‌باری پر از سوغاتی به خانه برگشت. معمولاً برای دوخت لباس، پول زیادی نمی‌گرفت. بعضی‌ها همان مبلغ کم را هم نسیه پرداخت می‌کردند. بعضی‌ها هم از محصولات باغی و زراعی خودشان به عنوان دستمزد می‌دادند و بابا در حد امکان، این محصولات را به خانه می‌آورد. مثلاً زمستان‌ها یک ماهی را به شهسوار می‌رفت و از پرتقال‌های آنجا برایمان به عنوان سوغاتی می‌آورد. مردم بعضی از روستاها هم برنج و گندم می‌دادند. در سال‌هایی که در منزل کمتر کسی برنج پیدا می‌شد، ما همیشه برنج داشتیم. اما ماجرای روستای تُوَن فرق داشت. به خاطر دوری و صعب‌العبور بودن راه و نبود وسایل نقلیه؛ نمی‌توانست محصولات باغی و کشاورزی قبول کند و پول نقد می‌گرفت.

باز هم مثل سال‌های پیش، برایمان پارچه خریده و به عنوان سوغاتی آورده بود. برای من هم به عنوان فرزند اول خانواده و کسی که سه ماه زحمت آبیاری و کشت و برداشت را بر عهده داشت، حسابی مایه گذاشته

بود. یک قواره مخمل مشکی آورده و قرار بود برایم کت بدوزد. این مدل لباس‌ها اینقدر خاص و گران بودند که بیشتر برای عروس‌ها دوخته می‌شد و مطمئن بودم که با پوشیدن این لباس، توجه دختران همسن و سال خودم را جلب خواهم کرد.

با اینکه ما روستایی بودیم و هرگز شهر را ندیده بودیم، اما همیشه بهترین و جدیدترین لباس‌ها را می‌پوشیدیم و این به یمن شغل پدر بود. هرچند که همین شغل باعث می‌شد که گاهی سه ماه پدرمان را نبینیم و بیش از همسن و سال‌هایمان کار کنیم. اما دیدن پارچه‌های نخی و گل‌درشت یا مخمل‌های الوان، چنان غافلگیرمان می‌کرد که دیگر یادمان می‌رفت در نبود پدر چه مشقت‌هایی را تحمل کرده‌ایم. یکی دو روز بعد؛ بابا دست به کار شد و کت را دوخت. اینقدر زیبا شده بود که، دلم نمی‌آمد آن را در خانه بیوشم. آرزو می‌کردم، کاش یک مناسبت خوب پیش بیاید تا آن را بر تن کنم. همانطور که فکرش را می‌کردم، هر وقت کت مخلم را می‌پوشیدم، بچه‌های همسن و سالم با نگاه خاصی به من می‌گفتند: «خوش به حالت. کاش پدر ما هم خیاط بود.» و تنها با این اتفاقات بود که خستگی سه ماه کار در مزرعه از تنم بیرون در می‌آمد.

خواهرها و برادرم همگی مشغول درس و مشق بودند. فقط من بودم که از نعمت تحصیل محروم بودم. دلم می‌خواست لاًقل هنری یاد بگیرم تا روزهای سرد پاییز و زمستان را به بطالت نگذرانم. دوران پرهیاهوی نوجوانی‌ام از راه رسیده بود و من هیجان انجام کارهای جدید را داشتم. برای یک دختر دوازده سیزده ساله روستایی، امکانات زیادی در روستا نبود که هیجانانگش را تخلیه کند. تصمیم گرفتم از زنان هنرمند روستا، قالی‌بافی و گلیم‌بافی را یاد بگیرم تا هم منبع درآمدی برای خانواده باشد و هم اینکه هنری بلد باشم. البته مادرم در جوانی قالی و گلیم می‌بافت؛ اما آن روزها مشغله زیادش، مانع از انجام این کار می‌شد.

شش ماههٔ دوم سال که کاروبار آنچنانی نداشتیم، همین که می‌شنیدم در خانهٔ یکی از اهالی دارِ قالی به پا کرده‌اند، از صاحب‌خانه اجازه می‌گرفتم تا کنار بافنده‌ها بنشینم و از نزدیک نحوهٔ بافتن را یاد بگیرم. آنها هم بی‌هیچ منتهی می‌پذیرفتند.

صبح زود از خواب بیدار می‌شدم و در دوشیدن شیر گاو و آب و جارو کردن خانه به ننه کمک می‌کردم تا زودتر بتوانم برای آموزش قالی‌بافی بروم. ساعت‌ها کنار بافنده‌ها نشسته و به دستان هنرمندشان زُل می‌زدم و دائم سوال و جوابشان می‌کردم تا شاید قالی‌بافی را سریعتر یاد بگیرم. مخصوصاً اینکه پدر در این فکر بود که خانه را بازسازی کند و من دلم می‌خواست اگر پدر خانهٔ جدیدی ساخت، فرش‌ها و قالی‌های نویی که قرار است در خانه بیندازیم، خودم بافته باشم.

فصل سوم

آغاز جوانی

چند وقتی بود که پدر قول داده بود، خانه را بازسازی می‌کند. من هم تلاش می‌کردم که زودتر قالی‌بافی را یاد بگیرم تا بتوانم برای خانه جدیدمان، قالی نو ببافم. به همین دلیل تا ظهر صبر می‌کردم؛ همین که بافنده‌ها برای نهار به خانه‌هایشان می‌رفتند، سریع سر جایشان نشسته و نخ و چاقو را دست گرفته و شروع به بافتن می‌کردم. کم‌کم همه فوت و فن کار را یاد گرفتم و با دوستم کافیه شروع به قالی‌بافی کردیم. پدر بزرگ‌های من و کافیه پسرعمو بوده و در همسایگی ما زندگی می‌کردند. از کودکی با هم رفیق گرمابه و گلستان بودیم. بعد از یکی دو سال؛ نه تنها برای خودمان قالی می‌بافتیم؛ بلکه وقتی

دستمان حسابی راه افتاد، با یک نفر سومی که متغیر بود، برای بافت قالی و گلیم به منزل اهالی محل هم می‌رفتیم. روال بر این بود که به نوبت در منزل یکی گلیم می‌بافتیم تا کار زودتر به سرانجام برسد. از صبح تا عصر که سرِ دارِ قالی می‌نشستیم؛ فقط یک بار برای نماز ظهر و نهار دست از کار می‌کشیدیم. نخ‌های رنگارنگ، بی وقفه بین انگشتان پینه بسته‌مان جابه‌جا می‌شد و ما هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم و آنقدر غرق در لذت کارمان می‌شدیم که گذران زمان را نمی‌فهمیدیم. شب که به رختخواب می‌رفتیم، از زور خستگی خیلی زود خوابمان می‌برد.

تا چشم باز کرده بودم، در خانه‌ای محقر و تاریک زندگی کرده بودم. همیشه از پدرم می‌خواستم که خانه را بازسازی کند، اما بی‌پولی مانع از انجام آن می‌شد. تابستان سال ۱۳۵۱ به لطف بارش فراوان، محصولات کشاورزی و باغی زیاد بود و از فروش محصولات، پول خوبی نصیب‌مان شد و فرصت خوبی بود تا خانه‌ای نو بسازیم.

بابا، تابستان را در روستای تُوَن به کار گذرانده بود، اما برای بازسازی منزل‌مان پیش از موعد هر ساله به روستا برگشت. اثاثیهٔ مختصرمان را به منزل عمویم منتقل کردیم. عمویم چند سال پیش فوت شده بود و همسرش با یکی از اهالی محل ازدواج کرده بود. فرزندان‌ش هم در شهر زندگی می‌کردند و خانه‌اش بلااستفاده مانده بود. شهریور ماه دست به کار شدیم و خانهٔ قدیمی را کوبیدیم و بنا را بر ساخت یک خانهٔ دو طبقه گذاشتیم.

خانهٔ قبلی‌مان، تنها دو اتاق تاریک در طبقهٔ هم‌کف داشت که یکی نشیمن و آن یکی پسینه بود. هیچ کدام از اتاقها پنجره نداشتند و به شدت تاریک بودند. مطبخی هم نداشتیم که در آن پخت و پز غذا انجام دهیم. اما بعد از ساخت خانهٔ جدید، طبقهٔ اول تبدیل به طویله و محل نگهداری حیوانات‌مان شد و در طبقهٔ دوم هم سه اتاق ساختیم. اتاق کوچکتر به عنوان پسینه استفاده می‌شد؛ برای پخت‌وپز و انبار کردن لوازم اضافه

که هیچ نورگیری نداشت و کاملاً خنک و تاریک بود تا مواد غذایی سالم بمانند. دو اتاق بزرگتر و پرنورتر هم برای گذران زندگی مان. ظرف یک ماه خانه تکمیل شد و با ذوق و شوق فراوانی، اثاثیه مان را به خانه جدید منتقل کردیم.

خستگی سالها کار و تلاش وقتی از تنم بیرون رفت که اولین قالی دستبافتم را در اتاق خانه جدیدمان پهن کردیم. باقی اتاقها را هم با قالیهایی که مادرم در روزهای جوانی بافته بود، فرش کردیم. رنگ و نقش قالیها را که می دیدم، احساس می کردم تمام آن گل و بلبلها زنده هستند و دلم نمی آمد رویشان پا بگذارم. حتی به یاد دارم که یک بار، یک آقای برای سمپاشی به روستایمان آمده بود. طبق معمول بابا او را به خانه آورد تا شب را مهمان خانه مان باشد. مرد سمپاش تا پایش را داخل خانه مان گذاشت، با به به و چه چه از طرح و نقش و رنگ بندی قالیها تعریف کرد و پرسید: «اینها رو از کجا خریدید؟» مادرم گفت: «خودم بافتم.» متعجبانه نگاهی به مادرم کرد و گفت: «آفرین به سلیقه و هنر شما.» گویا هنر ذاتی مادرم، به من ارث رسیده بود. چون به شدت به کارهای هنری علاقه مند بودم و خیلی زود هم یاد می گرفتم.

یک بار برای کاری، به منزل عروس دایی پدرم «فیروزه خانم» رفته بودم که دیدم، روی یک تکه پارچه سفید، با سوزن و نخهای رنگارنگ چیزهایی می دوزد. با کنجکاوی کنارش نشستم و نگاه کردم. روی پارچه، طرح منظره نقاشی شده بود و فیروزه خانم داشت، روی آنها را با روش خاصی می دوخت. پرسیدم: «چی کار می کنی؟» جواب داد: «گلدوزی.» چه اسم قشنگی داشت. گلدوزی....

یک ساعتی که آنجا بودم، از کنارش جُم نخوردم. چشمم از پارچه هم برنداشتم.

به خانه که رسیدم، یک تکه پارچه سفید از بابا گرفتم و گفتم: «می خوام گلدوزی کنم.» بابا و ننه هر دو مخالفت کردند و گفتند:

«حیف سویی چشمات نیست که می‌خوای با سوزن زدن از بین ببری.» نگرانی‌شان برایم قابل درک نبود. من تصمیمم را گرفته بودم و هر طور شده می‌خواستم این کار را تجربه کنم.

پارچه سفیدی که از بابا گرفته بودم و حدود یک کیلو آلبالو خشک را بردم پیش «اصغر روزبه» و از او خواستم روی پارچه‌ام نقشی بزند. هم‌محلی‌مان بود و در تهران پارچه‌فروشی داشت. اما آن روزها برای جمع‌آوری محصولش به روستا آمده بود. می‌دانستم کم‌وبیش کار نقاشی انجام می‌دهد. برایم یک نقش گل سنتی تقریباً ساده ترسیم کرد. آلبالو خشک‌ها را به عنوان دستمزدش دادم و خوشحال به خانه برگشتم. بعدازظهر هم به تنها مغازه‌ی روستا رفتم و در ازای مقداری گردو، چند قرقره نخ رنگی خریدم. پارچه و نخ‌ها را از دید بابا و ننه مخفی کردم و صبر کردم تا شب از راه برسد. قبل از خواب، چراغ گردسوز را هم به اتاقی بردم که خودم می‌خوابیدم. وقتی مطمئن شدم، همه خوابیده‌اند، چراغ را روشن کردم و لوازم گلدوزی را بیرون آوردم. شروع کردم به دوختن. یکی دو تا از گل‌ها را دوخته بودم که دیگر چشم‌هایم سنگین شد. وسایلم را زیر بالشتم گذاشتم و خوابیدم. این وضعیت چند شب ادامه داشت. تا اینکه یک شب مادرم بیدار شد و من را در حال گلدوزی دید. خنده‌ای کرد و چیزی نگفت. فردای آن روز کار تمام شده را به همه نشان دادم و همگی از هنرم تعریف کردند. بعد از آن چند طرح دیگر از جمله: مناظر طبیعی، طرح شیرین و فرهاد و ... را هم گلدوزی کردم.

پاییز از راه رسیده بود و من که تمام روزهای تابستان کار کرده بودم، حالا کار زیادی برای انجام دادن نداشتم. هنوز دار قالی را هم به پا نکرده بودم. یک روز که فارغ از هر کاری، بی‌حوصله در محل قدم می‌زدم، دوستم گل‌افشان را دیدم. فرصت را غنیمت شمردم تا چند دقیقه‌ای با او هم صحبت شوم. از شوق، چشمانش برق می‌زد و روی پایش بند نبود. گفت که قرار است با خانواده‌ی خواهرش معصومه و چند نفر دیگر برای

پابوسی امام رضاع)، راهی خراسان شوند. دلم پر کشید. اصلاً دلم پرپر شد. یعنی می‌شد، یک روز من هم این مسیر را بروم؟.

هجده بهار از زندگی‌ام سپری می‌شد و پاییزِ هر سال شاهد چاووشی خوانی و راهی شدن اهالی به مشهد بودم و دلم خون بود از اینکه چرا هنوز برای زیارت حرم امام رضاع) طلبیده نشده‌ام. البته ننه می‌گفت که یک بار در شش ماهگی، مشرف شده‌ام. اما من که نه خاطره‌ای از آن روزها داشتم و نه حتی عکسی که بخوادم تماشايش کنم. تنها سندش خطاب «مش رفایت» از جانب پدر بود که واقعاً به دلم می‌نشست. گل افشان که ناراحتی‌ام را دید، گفت: «خوب تو هم با ما بیا.» گفتم: «پدرم تازه خونه رو ساخته و دست و بالش تنگه. بعید می‌دونم پولی داشته باشه که بده.» گل افشان گفت: «حالا تو بگو. خدا رو چه دیدی، شاید قبول کرد.» با ناامیدی تمام به خانه برگشتم. هزار جور مقدمه‌چینی کردم تا صحبت را کشاندم به مشهد رفتن «مش برجعلی» پسرعموی مادرم و همسرش معصومه خانم که همسایه‌مان هم بودند. گل افشان خواهرِ همین معصومه خانم بود. آخر سر هم گفتم: «کاش اجازه بدید منم همراهشون برم.» پدرم مسائل مالی سفر را پیش کشید و قول داد که خودش به زودی همه خانواده را به مشهد ببرد. اما من دوباره و سه باره اصرار کردم. یکی دو روز طول کشید تا پدر اجازه‌ی سفر را به من بدهد. به جرأت می‌توانم بگویم: زیباترین روز زندگی‌ام همان روز بود.

پدر هزینه سفرم را به «مش برجعلی» داد و از او خواست مثل دختر خودش از من مراقبت کند. چند روز قبل از اینکه ما راهی شویم، عده زیادی از مردم روستا عازم خراسان شدند و من در مراسم بدرقه آنها، سر از پا نمی‌شناختم و دائم صحنه بدرقه خودم را به مشهد تصور می‌کردم. بالأخره موعد سفر از راه رسید. من که قرار بود برای اولین بار پایم را از روستا بیرون بگذارم، حق داشتم که تا صبح خواب به چشمانم نرود. بهترین لباس‌هایم را آماده کرده بودم تا بپوشم. بقیچه کوچک لوازم

شخصی‌ام را هم بسته بودم.

صبح زود بیدار شدم و صبحانه نصفه و نیمه‌ای خوردم و راهی حمام عمومی روستا شدم تا با سر و وضع تمیز و مرتب راهی شهر شوم. قرارمان بعد از نماز ظهر و صرف نهار بود. از شوق سفر، نهارم را کامل نخوردم. بعد از اینکه نمازم را خواندم به اتاق رفتم تا لباس عوض کنم. پیراهن چیتِ گلدار نوپی که به تازگی پدرم برایم دوخته بود تنم کردم، تا ساق پایم بود. یک جلیقهٔ مخمل دست‌دوز پدر و یک شلوار مشکی و گشاد را هم پوشیدم. روسری سفید و بلندی را سر کردم و زیر چانه‌اش را با سنجاقت قفلی محکم کردم. گوشه‌های روسری را هم به سبک آن ایام، از پشت گردنم به هم گره زدم. بقیهٔ لباس‌هایم را دستم گرفتم و همراه پدر و مادرم راه افتادم. داخل حیاط که رسیدیم، پدر دست در جیبش کرد و مقداری پول شمرد و به من داد. پرسیدم: «این دیگه چیه بابا؟! شما که خرج سفر رو به مش برجعی دادید.»

«این فرق می‌کنه. ممکنه در طول مسیر چیزی لازم داشته باشی. دلم نمی‌خواد دستت جلوی کسی دراز باشه دخترم.»

علی‌رغم میل باطنی‌ام پول را گرفتم و داخل جیب جلیقه‌ام گذاشتم و با خودم عهد کردم، ریالی از پول را برای خودم خرج نکنم؛ چون می‌دانستم این پول به چه سختی به دست آمده است. قرار بود همهٔ ده مسافر، جلوی خانه‌ی «مش برجعی» بیایند. من نفر اولی بودم که رسیدم. کم‌کم همه اهالی روستا جمع شدند تا ما را بدرقه کنند. بالأخره حوالی ساعت دو بعدازظهر در میان «التماس دعا» گفتن‌های اهالی روستا و با صدای دلنشین چاووشی‌خوانی بابا، سوار کامیونی شدیم که بار لوبیا و گردو می‌برد. تا نوبت من شد که سوار کامیون شوم، پدر چاووشی‌خوانی را قطع کرد و من را در آغوش کشید و بوسید. بعد هم با چشمانی اشکبار، رو به اطرافیان کرد و گفت: «امام رضاع) دخترم رو طلبیده.»

بی‌خیال سختی راه، روی گونی‌های لوبیا نشسته بودیم و می‌گفتیم

و می‌خندیدیم و خیلی متوجه گذشتِ زمان نمی‌شدیم. حتی شام را که نان و پنیر محلی بود، در راه خوردیم تا به موقع به مقصد برسیم. راه پریپچوخم «کوچنان» تا قزوین را ده ساعته طی کردیم. ساعت ۱۲ شب بود که رسیدیم. باید تا صبح صبر می‌کردیم که سوار اتوبوسهای تهران شویم؛ چون آن وقتِ شب، اتوبوسی برای رفتن به تهران وجود نداشت. به پیشنهاد یکی از همسفرانمان، قرار شد شب را در منزل خواهرش سر کنیم. همسرخواهرش -آقای زارعی- که روحانی هم بود، پسر دایی مادرم بود و کم‌وبیش او را می‌شناختم. خانهٔ آقای زارعی، در خیابان بلاغی قزوین بود. هر چه در زدیم، کسی بیرون نیامد. همان همسفرمان، از درب خانه بالا رفت و از آن طرف، در را باز کرد و خودش به داخل خانه رفت تا صاحبخانه را بیدار کند و اذن ورود بگیرد. چند دقیقه طول کشید تا صاحبخانه بیرون آمد و ما را به داخل خانه دعوت کرد. خستگی از سر و رویمان می‌بارید و فقط نیاز به استراحت داشتیم. اما بانوی خانه چنان استقبال گرم و جانانه‌ای از ما به عمل آورد که خستگی فراموشمان شد. چای تازه‌دم و هندوانه‌ی خنک و شیرین، بعد هم رختخواب گرم و نرم، بهترین و صمیمانه‌ترین پذیرایی‌ای بود که آن وقت شب از ده میهمان ناخوانده می‌شد به عمل آورد. از شدت خستگی، تا سرم را روی بالشت گذاشتم خوابم برد، اما از نزدیکی‌های صبح که، برای نماز بیدار شدم و آبی به سر و رویم زدم، دیگر خواب به چشمانم نیامد. دائم گنبد و بارگاه ملکوتی حرم امام رضاع) را تصور می‌کردم و برای رسیدن لحظهٔ دیدار روی پا بند نبودم.

آن روز مردها صبح زود برای گرفتن بلیت اتوبوس به ترمینال رفتند. تا ما صبحانه را بخوریم و نظمی به وسایلمان بدهیم، آنها هم آمدند. تا زمان حرکت اتوبوس‌ها، چند ساعتی وقت داشتیم. تصمیم گرفتیم در همان حوالی دوری بنسیم. تا میدان مرکزی شهر که به سبزه‌میدان مشهور بود، رفتیم. دیدن ویتترین مغازه‌ها و ساختمان‌های شیک‌پیک و

ادارات و واقعاً من را به وجد آورده بود و دلم نمی‌خواست این گشت زدن‌ها تمام شود. اما چاره‌ای جز برگشت نبود، چون اگر دیر می‌کردیم و اتوبوس تهران حرکت می‌کرد، معلوم نبود چقدر دیگر باید صبر می‌کردیم تا اتوبوس بعدی بیاید. نزدیک ظهر بود که سوار اتوبوس شدیم و به سمت تهران حرکت کردیم و بعد از سه ساعت به ایستگاه راه‌آهن رسیدیم. بلیت رفت را گرفتیم که زمان حرکت آن برای شب بود، اما بلیت برگشت گیرمان نیامد.

چند ساعتی را که تا حرکت قطار باقی مانده بود، به منزل خواهر معصومه‌خانم رفتیم و کمی استراحت کردیم. اول شب سوار قطار شدیم. کوپه هشت نفره بود و به جز همسفرهای خودمان، یک زوج تهرانی هم در کوپه‌مان حضور داشتند. شب در میان تاریکی کویر، قطار می‌رفت و ما پشت پنجره‌هایش ستاره‌ها را می‌شمردیم. چند ساعتی هم در قطار خوابیدیم تا خستگی راه از تنمان بیرون برود. انصافاً چه وسیله‌ی راحتی بود برای مسافرت.

یادم نیست دقیقاً چند ساعت در راه بودیم. اما وقتی قطار سوتی کشید و از حرکت ایستاد، یکی داد زد: «مشهد، مشهد. مسافرهای مشهد جا نموند.» گویا دنیا را به ما داده بودند. به سرعت بار و بندیل‌مان را برداشته و از قطار پیاده شدیم. مردها جلو افتادند. از بس نگران گم شدن در شهر غریب بودم، چشم از همسفرهایم بر نمی‌داشتم. دو تا ماشین دربستی گرفتیم و تا نزدیک حرم رفتیم.

چند اتاق در مسافرخانه‌ی تروتمیزی در خیابان امام‌رضاع) برای پنج شب اجاره کردیم و بعد از اسکان و یک استراحت کوتاه، مسیر حرم را از صاحب مسافرخانه پرسیدیم و پیاده به راه افتادیم. همه چیز این سفر برای من، «اولین» بود. اولین بار بود که از روستا بیرون می‌آمدم. برای بار اول سوار قطار شدم و اولین سفرم به مشهد و اولین زیارت‌م بود. چشمم که به گنبد طلایی بارگاه امام‌رضاع) افتاد تمام خستگیهای مسیر

را فراموش کردم. ارزش داشت که خستگی راهی طولانی را تحمل کنی و به جان بخری. چشم‌هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. گویا به تمام آرزوهایم رسیده بودم. اول سلامی به آقای غریب و مهربان دادم و برای هزارمین بار دعا به جان پدرم کردم که اجازه و هزینه این سفر را به من داد و از امام‌رضاع) خواستم که سایه پدر و مادر فداکارم را تا همیشه بر سرم محفوظ بدارد. تقریباً هیچ کدام مان، چیزی از آداب زیارت و ... نمی‌دانستیم؛ اما سادگی قلبی و خلوص نیت‌های مان باعث می‌شد که حظّ معنوی زیادی را از زیارت ببریم. تمام پنج روزی که آنجا بودیم، برای تمام نمازهای جماعت خودمان را به حرم می‌رساندیم.

برایم عجیب بود که اینجا آدم‌ها آزادند با هر طرز پوششی وارد حرم شوند. یکی پوشیه زده بود و آن یکی حتی روسری هم نداشت. هیچ حریمی هم بین مرد و زن در نظر نگرفته بودند و شلوغی حرم و اختلاط محرم و نامحرم، باعث شد در طول یک هفته‌ای که در مشهد بودیم، دستمان به ضریح نرسد و حسرت به دل بمانیم.

بازارگردی و خرید سوغاتی هم از سرگرمی‌های نابی بود که تا آن روز لذتش را نچشیده بودم. البته پول زیادی برای خرید کردن نداشتم. طبق قولی که به خودم داده بودم، حتی یک ریال هم برای خودم خرج نکرده و همه پولم را برای خرید سوغاتی نگه داشته بودم. اطراف حرم پر بود از مغازه‌هایی که مهر، جانماز و تسبیح، نخود و کشمش و ... می‌فروختند. بازارشان هم حسابی رونق داشت. تعدادی مهر و تسبیح خریدم تا به عنوان تبرکی به همسایه‌هایی که برای بدرقه‌ام آمده بودند، بدهم. برای خواهر و برادرها و هم سن و سالان خودم هم انگشتر بدل خریدم. در راه برگشت، با عده‌ای از هم‌محلی‌هایمان که چند روز قبل از ما راهی شده بودند، همراه شدیم. به جرأت می‌گویم نیمی از اهالی روستا آمده بودند. قدیمی‌ها معتقد بودند که هروقت به زیارت امام‌رضاع) رفتید، بعدش به زیارت خواهرش هم بروید. بر اساس همین اعتقاد، از مشهد با اتوبوس

به سمت قم رفتیم و حرم حضرت معصومه(س) را هم زیارت کردیم و بعد از یک شب اطراق در قم، دوباره به تهران برگشتیم. دوباره یک شب در منزل خواهر معصومه خانم خوابیدیم و فردا صبح زود به سمت الموت عازم شدیم. مینی بوس ما را تا رودبار برد؛ از آنجا به بعد باید پیاده می رفتیم. هر کس وسایل خودش را روی دوش گرفت و حرکت کردیم. به روستای دک که رسیدیم، دیدیم عده‌ی زیادی از اهالی روستای خودمان برای استقبال آمده‌اند. نمی دانم چطور خبر به آنها رسیده بود که ما در راه برگشت هستیم. با دیدن خانواده‌ام در میان جمع خستگی راه از تنم دررفت و خدا را شکر کردم که یک بار دیگر آنها را می بینم. در میان صلوات هم محلی‌ها وارد روستا شدیم و آنها تا دم خانه ما را مشایعت کردند. با بازگشت به روستا، چند روزی پذیرای اقوام درجه یک از جمله: عمو، عمه، دایی و خاله‌ها بودیم که برای دیدنم می آمدند. انگشترهای نقره‌ای با نگین‌های رنگارنگ؛ با اینکه بدل بودند، اینقدر بچه‌ها را خوشحال می کرد که قابل وصف نیست. دلم می خواست پول داشتم و برای همه بچه‌های روستا از این انگشترها می خریدم.

فصل چهارم

آغاز دلدادگی

رفت و آمدها که تمام شد، دوباره روزمرگی‌هایم آغاز شد. منتهی به واسطه انرژی مثبتی که از زیارت به وجودم تزریق شده بود، پرتوان‌تر و بانگیزه‌تر از قبل به امورات زندگی مشغول شدم. پاییز بود و چون کار کشاورزی نداشتیم، باید قالی و گلیم می‌بافتیم. قرار شد این بار در منزل عمو حسن -بابای کافیه- گلیم ببافیم. آن روزها درویش یا همان مستمندان، روستا به روستا می‌چرخیدند و برای خودشان کمک جمع می‌کردند. هرکسی حاضر نمی‌شد آنها را به خانه‌اش راه بدهد، اما بابای من دل بزرگی داشت و همیشه از پذیرایی مهمان‌های این چنینی استقبال می‌کرد.

ننه هم دست کمی از بابا نداشت. عادت داشت بهترین اتاق را به مهمان‌ها اختصاص دهد. هر قدر هم که هوا سرد بود، مهمان را به اتاقی می‌برد که کُرسی داشت و خودمان در اتاق دیگر می‌خوابیدیم. در شب‌های طولانی زمستان، دور کرسی می‌نشستیم و این درویش، برایمان حکایات و داستان‌های قدیمی را تعریف می‌کردند و من که حافظه‌ام قوی‌تر از بقیه بود، همه‌شان را مو به مو حفظ می‌کردم. هر وقت که از این نوع مهمان‌ها داشتیم، فردا «کافیه» منتظر بود که سرِ دارِ قالی، برایش کلی قصه و داستان تعریف کنم. برادرش «صفرعلی» هم عاشق این داستان‌ها بود و هر وقت که حضور داشت، می‌آمد و کنار خواهرش می‌نشست و به حرف‌های ما گوش می‌کرد. بماند که وقتی می‌آمد من چقدر معذب می‌شدم.

خانوادهٔ عموحسن، در همسایگی ما زندگی می‌کردند. دستشان تنگ بود و تعداد بچه‌هایشان زیاد و برای حل بخشی از مشکلات مالی‌شان تصمیم گرفته بودند، پسر بزرگ خانواده یعنی «صفرعلی» را برای کار و کسب درآمد به تهران بفرستند. گویا در روستای امامزاده داوود(ع) با قاطر زائر جابه‌جا می‌کرد و ظاهراً درآمد آنچنانی نداشت. از وقتی به تهران رفته بود، خیلی کم می‌دیدمش. آن روز «صفرعلی» برای دیدار خانواده‌اش به روستا برگشته بود. هم‌سن و سال خودم بود. توی کوچه یک لحظه بیشتر ندیدمش و به رسم حیای دخترانه، سرم را پایین انداخته و از کنارش رد شدم. حتی سلام هم که کرد، نشنیدم. گویا او در همین دیدارهای کوتاه از من خوشش آمده بود. به خواهرش گفته بود که از من خواستگاری کند یا لااقل از من بخواهد که به پایش بمانم. اما وقتی کافیه ماجرا را گفت؛ من فقط سرخ و سفید شدم و بی هیچ حرفی به بافت گلیم ادامه دادم. تا مدتی خبری از خواستگاری رسمی نشد. گویا مادرش مخالفت کرده و گفته بود: «ما خودمون نون نداریم که بخوریم، دختر مردم را کجا بیاریم و چطور سیرش کنیم؟». راضی نمی‌شم دختر مردم رو بیچاره کنیم. هر

وقت کار و بارت رونق گرفت و تونستی برایش زندگی خوبی فراهم کنی، من برات پا پیش می‌ذارم.» حتی یک بار از کافیه شنیدم که برادرش از تهران، نامه‌ای فرستاده و گفته که اگر از رفایت خواستگاری نکنید و با کس دیگری ازدواج کنه من هرگز ازدواج نمی‌کنم.

بعد از اینکه این نامه را داده بود، مادرش به سراغ من آمد و گفت: «پسرم از من خواسته که از تو خواستگاری کنم، اما اصلاً شرایط به ما اجازه‌ی این کار رو نمی‌ده. شاید چند سالی طول بکشه تا شرایط فراهم بشه. اما اگر تو هم دلت پیش پسرمه، پاش بمون، وگرنه بی دلیل خواستگارهاتو رد نکن.»

«زن عمو زهرا» بحث مال و منال را پیش کشیده بود، اما آنچه برای من اهمیت داشت، در وهلهٔ اول، همین جسارت صفرعلی در بیان احساساتش بود. آن روزها کمتر جوانی این توان را داشت. در وهلهٔ دوم هم محبتی که به خانواده‌اش داشت، برایم قابل احترام بود. مطمئن بودم وقتی جوانی با این سن و سال کم، اینقدر برای رفاه خانواده‌اش تلاش می‌کند، بعد از ازدواج هم برای همسر و فرزندش چیزی کم نخواهد گذاشت. زن عمو راست می‌گفت. از نظر اقتصادی، واقعاً اوضاع نابسامانی داشتند. نه فرزند در یک اتاق زندگی می‌کردند. عموحسن، چوپانی گاوهای مردم را می‌کرد و به سختی روزگار می‌گذراندند. شرایطشان برایم قابل درک بود. اوایل ته دلم هیچ امیدی به سرانجام این خواستگاری نداشتم، اما یک روز صفرعلی را دیدم که با قاطر از کوچه می‌گذرد. به گفتهٔ اهالی، قاطر را در تهران خریده و با خودش تا الموت آورده بود. با دیدن پیشرفت مالی او، انگار روزنهٔ امیدی در دلم جوانه زد.

آن روزها پسرهای روستا از جمله برادرم «علی‌مراد» و دو تا از پسرهای عموحسن در دبیرستانی در معلم‌کلايه مشغول به تحصیل بودند. از آنجایی که راه دور بود و در زمستان‌های پر برف امکان تردد بین روستاها نبود، چند نفری خانه‌ای را اجاره کرده بودند. در آن منطقه، نان یا سایر

امکانات نبود تا تهیه کنند. بنابراین مجبور بودیم خودمان نان، برنج، روغن و مابقی مایحتاج‌شان را تهیه کرده و به دستشان برسانیم. صفرعلی خودش تا کلاس ششم درس خوانده بود، اما به شدت دوست داشت که برادرانش درس بخوانند و کاره‌ای شوند. به همین دلیل تا می‌توانست کمک‌شان می‌کرد. از وقتی قاطر خریده بود، برای برادرانش که آذوقه می‌برد، نمی‌دانم از سر خیرخواهی بود یا جلب توجه؛ از ما هم می‌خواست تا آذوقه «علی‌مراد» را به او بدهیم تا برایش ببرد. مادر هم هر چه در بساط داشت، برای یکدانه پسرش می‌فرستاد تا مبادا در کنار دوستانش، احساس کمبودی داشته باشد. روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شد و من همچنان تابستان‌ها به کار کشاورزی و زمستان‌ها به کار قالی‌بافی مشغول بودم. خیلی از اهالی برای رفاه حال خودشان و ادامه تحصیلات فرزندان‌شان به شهر مهاجرت می‌کردند. من و خواهر و برادرهایم دلمان می‌خواست به شهر برویم، اما کسی جرأت نمی‌کرد به بابا حرفی بزند.

تابستان سال ۱۳۵۲، طبق روال هر سال قرار بود بابا برای خیاطی، به روستای توان برود؛ اما پسرعمو حسین که همراه زنش به خانه‌مان آمده بود و خودش در ونک تهران مغازه خیاطی داشت، به پدرم پیشنهاد داد که مدتی را به صورت موقتی همراه او به تهران برود و شرایط زندگی در تهران را بسنجد و اگر تمایل داشت، برای همیشه و همراه خانواده به تهران برویم. بابا که خودش سالها طعم سختی زندگی در روستا را چشیده بود و دلش نمی‌خواست بچه‌ها هم این روال را ادامه دهند، از این پیشنهاد استقبال کرد و همراه پسرعمو حسین راهی تهران شد و قول داد که آخر تابستان، به روستا برگشته و ما را برای همیشه به تهران ببرد. تمام تابستان را به ذوق زندگی در شهر کار می‌کردم.

در این فاصله، برادر کوچکترم که ۴ سال بیشتر نداشت، باد فتق گرفت و به توصیه پزشک معلم کلايه، قرار شد برای عمل جراحی به تهران

منتقل شود. ننه هم بچه را برداشت و راهی تهران شد. رتق و فتق امور خانه و زمین‌های زراعی و بدتر از همه چند بچهٔ قدونیم‌قد، کار آسانی نبود. اما شوق رفتن به تهران، باعث شده بود، پرنرژی به کارهایم برسم. برگشتن مادر خیلی طولانی شده بود و من از شدت بی‌خبری، دچار بی‌قراری شده بودم.

یک ماهی طول کشید تا ننه به روستا برگردد. ولی تنها آمد. فکر کردم برادرم را در تهران گذاشته و خودش تنها آمده است. اما اشک‌هایش چیز دیگری می‌گفت. گویا برادرم چند روز پس از جراحی، آن هم درست یک روز قبل از مرخص شدن از بیمارستان، درد را تاب نیاورده و برای همیشه ما را تنها گذاشت. مادر مجبور شده بود در تهران دفنش کند. این چندمین برادری بود که از دست می‌دادم و واقعاً برایم غمبار بود. دیگر تهران رفتن هم ذوق و شوق زیادی برایم نداشت.

تابستان تمام شد و بابا از تهران برگشت. اما حرفی از کوچ نبود. تا پرسیدم: «بابا! کی می‌ریم تهران؟». نگاهی به من کرد و گفت: «دخترجان! چرا باید بریم تهران؟. اصلاً تهران چه خیره که اینجا نیست؟. اینجا نون و لبنیات تازه نداریم که داریم. هوای خوب و پاک نداریم که داریم. حیف نان گلاس-نان محلی الموت- نیست که نان فتیر تهران رو بخوریم؟». بعدها پسرعمو حسین تعریف می‌کرد: «به عمو سپرده بودم توی تهران هرجایی که می‌ره، کلاه رو از سرش برداره. چون بعضی‌ها با دیدن این کلاه، فکر می‌کنن روستایی‌ها از هیچی سر در نمیاری. اما عمو حرفم رو جدی نگرفت و چندباری رفته بود نون بخره. نونوای بی‌انصاف هم هرچه نان فتیر و سوخته رو دست عمو می‌ده.» و بدین ترتیب بابا از تهران خوشش نیامد و ما باز هم در کوچنان ماندیم.

پاییز سال ۱۳۵۲، ننه و بابا به پیشنهاد یکی از اقوام عزم زیارت حرم مطهر امام رضاع) کردند. از میان بچه‌ها، فقط گلپهار را که از همه کوچکتر بود، با خودشان بردند. دوباره مسئولیت خانه و زندگی، بچه‌ها و

تنها گاومان روی دوشم افتاد. در این سفر کافیه، پدر و مادر و برادرش صفرعلی و خاله‌اش هم بودند. اهالی محل تا ورودی روستا بدرقه‌شان کردند. در طول مسیر بابا چاووشی می‌خواند و من به یاد لحظاتی که یک سال قبل در حرم امام‌رضاع(ع) داشتم، اشک می‌ریختم. ده روزی طول کشید تا به خانه برگردند. ظرف آن چند روز، صفرعلی چنان دلی از بابا برده بود که محبت‌هایش ورد زبان بابا شده بود. دائم از متانت و خوش‌رویی او تعریف می‌کرد. غافل از اینکه هنوز نمی‌دانست که صفرعلی خواستگار من است. حتی از کافیه شنیدم که صفرعلی، هر وقت که گلبهار را می‌دیده به او می‌گفته که به خواهرت بگو: «می‌خوام برای خواستگاریش بیایم.» البته گلبهار هنوز به سنی نرسیده بود که بتواند این حرف‌ها را بفهمد. شاید صفرعلی چون نمی‌توانست حرف دلش را به پدر و مادرم بگوید، خودش را اینطوری تخلیه می‌کرده است. به سن ازدواج رسیده بودم و راه و بیراه برایم خواستگار می‌آمد؛ اما دست و دلم به ازدواج نمی‌رفت و احساس می‌کردم پدر و مادرم هنوز به من نیاز دارند. با دلیل و بی‌دلیل به خواستگاران جواب رد می‌دادم. اینقدر این دست و آن دست کردم تا کم‌کم برای خواهران کوچکترم خواستگار آمد. عاقبت، مریم که از همه‌مان زیباتر بود، گوی سبقت را از همه ربود و زودتر ازدواج کرد. خواستگارش معلم بود و در مدرسه‌ای در معلم‌کلاویه درس می‌داد. پدرش هم با بابا دوست بود و هر وقت که بابا برای خیاطی به معلم‌کلاویه می‌رفت، در خانه‌شان می‌ماند. با اینکه آن سال‌ها مرسوم نبود دختر کوچکتر زودتر ازدواج کند و مادر هم مخالف این ازدواج بود، اما بر اساس شناختی که بابا روی خانوادهٔ پسر داشت و به خاطر موقعیت اجتماعی خودش، مریم را به خانهٔ بخت فرستاد. با کمک کافیه، چند تخته قالی و گلیم برای جهازش بافتم. بابا هم از شهر می‌احتاج اصلی زندگی را در حد توان خرید. یک گوساله هم قربانی کرد و جشن آبرومندان‌های برایش گرفت. تابستان سال ۱۳۵۳ بود که مریم رخت عروس به تن کرد و دنبال خوشبختی‌اش رفت.

انگار قرار بود اول بخت مریم باز شود و نفر بعدی هم من باشم که به خانه بخت می‌رود.

فصل پنجم

ازدواج

از کافیه شنیده بودم که مدتی است، صفرعلی پیگیر استخدام در ارتش است، اما سختگیری‌های ارتش باعث شده که هنوز موفق به ورود نشود. البته او دلش به این ماجرا خوش بود و می‌گفت: «پسرخاله مادرم به باجناقش که ارتشیه، سپرده سفارش صفرعلی رو بکنه. تازه، از طرف صفرعلی بهش قول یک بره رو برای دهن شیرینی داده.»

چون روستا امام جماعت دائم نداشت، به همین دلیل کسی برای نماز به مسجد نمی‌آمد. اما من عادت داشتم برای تمام نمازها حتی نماز صبح، تک و تنها به مسجد روستا می‌رفتم و عبادت در سکوت آرامش عجیبی به من می‌داد. از وقتی این حرف را از کافیه شنیدم و از آنجایی که از

نزدیک مشکلات زندگی‌شان را می‌دیدم، بعد از نمازهایم، داخل محراب کوچک مسجد می‌ایستادم و دست‌هایم را بلند کرده و از خدا می‌خواستم اگر صلاح می‌داند، کمک کند تا صفرعلی به هدفش برسد؛ بلکه به این واسطه اوضاع اقتصادی خانواده‌اش هم کمی بهتر شود.

اوایل پاییز سال ۱۳۵۳ بود. وضو گرفته بودم و داشتم برای نماز ظهر، به طرف مسجد می‌رفتم که دیدم زن عمو زهرا -مادر کافیه- یک نمد نو به دوش گرفته و به سمت مسجد می‌رود. خودم را به او رساندم و سلام کردم.

سلامم را جواب داد.

پرسیدم: «خیر باشه زن عمو. نمد رو کجا می‌بری؟»

گفت: «خدا رو شکر!، صفرعلی خبر داده که برای ارتش قبولش کردن. منم این نمد رو که چند وقت پیش مش قنبر برام درست کرده؛ نذر مسجد کردم و دارم می‌برم پهنش کنم.»

مش قنبر نمدزن محله‌مان بود. سالی چند بار برای نمدمالی به روستا می‌آمد. کار سختی داشت. برای تهیه یک نمد، حداقل به ده مرد جوان و تنومند نیاز بود. معمولاً صاحبان نمد، جوان‌های روستا را برای کمک به نمدزنی به منزل‌شان دعوت کرده و در پایان کار، به صرف یک شام حسابی مهمانشان می‌کردند. در واقع همین شام و دورهمی، دستخوش آنها بود. کم سن و سال که بودیم برای تماشای کار نمدزنی می‌رفتیم. نمدی هم که روی دوش زن‌عموزها بود، هنر دست مش قنبر بود.

همراه زن عمو تا مسجد رفتم و کمکش کردم تا نمد را پهن کند. اولین نماز را هم خودم روی آن خواندم و بعد از پایان نماز هم برای استخدام صفرعلی، سجده شکر به جا آوردم. آن روز شعف من وصف‌شدنی نبود. از پذیرش صفرعلی و نذر زن عمو خوشحال بودم. آخر، همه فرش‌های قبلی مسجد فرسوده شده بودند و حالا مسجد صاحب یک نمد نو شده بود. به واسطه سفارش‌های این و آن، صفرعلی بالأخره توانست وارد ارتش شود

و در گارد شاهنشاهی در لویزان تهران مشغول به خدمت شود. خبر این اتفاق مثل توپ در روستا ترکید. حالا صفرعلی هروقت به روستا می‌آمد، دست پُر می‌آمد. اوضاع اقتصادی خودش و خانواده‌اش هم نسبت به گذشته، بهتر شده بود.

یک روز در مزرعه مشغول کار بودیم. مدام صدای رفت و آمد موتور می‌آمد. بابا وقتی صدا را شنید، فکر کرد که ماشین به روستا آمده است. با ذوق گفت: «صدای ماشین می‌اد. برم لوبیاها را بارش کنم و برای فروش به شهر ببرم.» مرد همسایه که کنار بابا ایستاده بود؛ با لحن حسادت‌آمیزی گفت: «نه بابا، ماشین کجا بود! پسر حسن، موتور خریده و صبح تا شب روستا رو بالا و پایین می‌ره.» منظورش صفرعلی بود. این حرف مرد همسایه، حساسی خوشحالم کرد و خدا را شکر کردم.

نزدیک به دو سال از استخدام او در ارتش می‌گذشت و من دورادور می‌شنیدم که هنوز فکر ازدواج با من را از ذهنش بیرون نکرده است؛ اما طبق قوانین ارتش شاهنشاهی، نیروهای ارتش در دوره افسری و استواری اجازه ازدواج نداشتند و چنانچه اقدام به ازدواج می‌کردند، قطعاً با آنها برخورد می‌شد. با این تفاسیر صفرعلی هم تا پنج سال نمی‌توانست ازدواج کند؛ مگر با اجازه فرماندهی ارتش.

در آن چند سال، چندین خواستگار داشتم، اما خودم هم نمی‌دانستم دلم پیش صفرعلی گیر است یا نه؟ سردرگم بودم و هر کدام از خواستگارها را هم به یک بهانه رد می‌کردم، آن هم بهانه‌های عجیب و غریب: یکی را به خاطر کمی موهایش و آن یکی را به خاطر بزرگی بینی‌اش. یکی را به خاطر پوست تیره یا قد و قواره‌اش و آن یکی را به خاطر چاقی یا لاغری بیش از اندازه‌اش.

آن روز مثل پاییز هر سال، بابا یکی از گاوهایش را سر زده بود تا گوشتش را قورمه کرده و برای چندماه مصرف کنیم. آخر آن وقت‌ها یخچال و فریزری در کار نبود. روستای ما حتی برق هم نداشت. ما فقط

سالی یک بار یک بز کوچک را قربانی کرده و گوشت آن را تازه تازه مصرف می‌کردیم و باقی سال مجبور بودیم از گوشت قورمه شده استفاده کنیم. زیاد دریند خورشت هم نبودیم و قورمه را داخل پلوهای مخلوط مثل: عدس پلو و لوبیا پلو ریخته و نوش جان می‌کردیم.

از صبح زود همه خانواده بیدار شده بودند تا کارهای لازم را انجام دهند. وظیفه من آوردن هیزم از باغ بود. هنوز خنکای اول صبح به صورت مان می‌زد که بسم الله گفتم و راهی باغ‌مان شدم. از کنار باغ عموحسن رد می‌شدم که شنیدم کسی صدایم می‌کند. زن عمو زهرا بود. به سمتش رفتم و سلام و صبح بخیر گفتم.

از من خواست که به خانه‌شان بروم. توضیح دادم که عجله دارم و باید هر چه سریع‌تر برای آوردن هیزم به باغ بروم. بیشتر اصرار کرد و گفت: «چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.» بالآخره نتوانستم حرفش را زمین بیندازم و به خانه‌شان رفتم. صفرعلی بی‌خبر از همه‌جا، در اتاق نشیمن نشست و به دو متکای مخمل تکیه داده و غرق در افکارش بود. می‌دانستم که دیروز برای مرخصی آمده است. با شنیدن صدای من، سراسیمه از جایش بلند شد و سلام کرد. دستی به موهایش کشید و سر و وضعش را مرتب کرد.

بعد از یک خوش و بش ساده و کوتاه، مادرش سر صحبت را باز کرد و گفت: «پسرم سال‌هاست که از تو خوشش می‌اد. چون شرایط مالی و کاریش اجازه نمی‌داد؛ نمی‌تونستیم پا پیش بذاریم. اما الان به لطف خدا، درآمد خوبی داره و به راحتی می‌تونه بهترین زندگی رو برات فراهم کنه.» بعد هم خودش، در تأیید حرف‌های مادرش گفت: «اما مشکل اینجاست که تازه دو ساله که وارد ارتش شدم و تا سه سال دیگه هم نمی‌تونم ازدواج کنم. اگه تو راضی به این ازدواج هستی، چند وقتی بدون اینکه کسی -حتی پدر و مادرت- خبردار بشن و دلیلش رو بدونن، ازدواج نکن تا شرایط برامون فراهم بشه.» از خجالت صد بار مُردم و

زنده شدم. داغی گونه‌هایم را حس می‌کردم. دلم می‌خواست پا به فرار بگذارم. اما نمی‌توانستم. فقط به حرفهایشان گوش می‌کردم. منتظر شدم تا حرفهایشان تمام شود. با صدای لرزان و آهسته‌ای که شاید به سختی شنیده می‌شد، گفتم: «نمی‌تونم چنین کاری بکنم. همین الان هم یک خواستگار از روستای تُوان دارم که به شدت مورد تأیید پدرمه و خیلی اصرار می‌کنه که باهش ازدواج کنم. اگه شما تمایل به این ازدواج دارید؛ باید به پدر و مادرم بگید و رضایتشون رو بگیرید.» اینها را گفتم و با یک خداحافظی سریع، منزلشان را به سمت باغ خودمان ترک کردم. روز پرکاری پیش رو داشتیم و من تمام مدت، به این فکر می‌کردم که عاقبت این خواستگاری به کجا خواهد رسید؟.

آن روز گاو بیچاره سربریده شد. بخش کمی از گوشتش را گذاشتیم تا طی یکی دو روز تازه مصرف کنیم و بقیه گوشتش را همراه با کمی چربی و مقداری آب گذاشتیم روی اجاق تا بپزد. آبش که تبخیر شد، شروع کرد به روغن انداختن و با روغن خودش اینقدر سرخ شد تا کامل خشک شد. سپس قرمه‌های گوشت را داخل شکمبه گوسفند ریخته و در پسینه که خنک‌ترین جای خانه بود قرار دادیم؛ تا چندین ماه خوراک خانواده‌مان باشد. همهٔ اهل خانه اینقدر خسته بودند که سرِ شب، همه به خواب عمیقی فرو رفتند.

من هم خسته بودم، اما فکر و خیال اجازه نمی‌داد که خواب به چشمانم برود. با این وجود مثل هر شب رختخوابم را کنار خواهرانم پهن کردم و زیر لحاف خزیدم. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که صدای کوبیده شدن درب خانه‌مان را شنیدم. بعد هم صداهایی آشنا که بلند بلند پدرم را صدا می‌زدند: «کبلایی خیراله، کبلایی خیراله.» پدرم در جوانی و با پای پیاده به زیارت حرم شش گوشه امام حسین(ع) رفته بود و همهٔ اهالی او را کبلایی یا همان کربلایی صدا می‌کردند.

صداها به نظرم آشنا آمد. حدس زدم برای خواستگاری آمده‌اند. آخر

در منطقه ما مرسوم بود که نیمه‌های شب و بدون اطلاع قبلی، برای خواستگاری می‌رفتند تا اگر به هر دلیلی این وصلت جور نشد، مردم روستا مطلع نشده و برای کسی بد نشود. مخصوصاً اینکه شرایط صفرعلی هم بسیار حساس بود و نمی‌خواست کسی از ازدواجش مطلع شود. انگار به جز من، کس دیگری از اهل خانه متوجه این سروصداها نشده بود. من هم که می‌دانستم قضیه از چه قرار است، از خجالت، سریع لحاف را روی سرم کشیده و خودم را به خواب زدم.

بعد از چند دقیقه، بالأخره بابا بیدار شد و برای باز کردن درب خانه از اتاق بیرون رفت. خداراشکر ما در اتاق کناری خوابیده بودیم و کسی کاری به ما نداشت. مهمان‌ها داخل شده و در اتاق نشیمن نشستند. سکوت شب، باعث می‌شد تمام صحبت‌هایشان را خوب بشنوم. از همان جلوی در، به پدر گفتند که برای امر خیر آمده‌اند. صدای صفرعلی و پدر و مادرش را شناختم. پسرعمه موسی هم به عنوان ریش سفید، همراهی‌شان می‌کرد. او پسر عموی صفرعلی هم بود.

مادر وارد اتاقی که من داخلش بودم شد. لحاف را از سر من کنار زد و گفت: «میدونم که بیداری. بلند شو برای مهمونا چای درست کن.» سماور را روشن کردم تا آب بجوشد، استکانها را داخل سینی چیدم و قندان‌های استیل را پر از قند کردم. چند قاشق چای خشک شمال را داخل قوری گل‌سرخ ریختم و گوش سپردم به صدای میهمان‌ها. خیلی زود سر اصل مطلب رفته و ماجرای خواستگاری را مطرح کردند. پدرم ظاهراً موافق بود و حرف خاصی نزد و فقط می‌گفت: «انشاءالله که خیره.» تا این که صحبت به بحث اصلی رسید. پسرعمه موسی که در واقع بزرگتر هر دو خانواده محسوب می‌شد، به پدرم گفت: «طبق قوانین ارتش، صفرعلی تا سه سال دیگه نمی‌تونه عروسی بگیره. حالا، از شما می‌خوام که اجازه بدید رفایت و صفرعلی حداقل تا یک سال به صورت کاملاً محرمانه، نامزد باشند و کسی به غیر از افراد خانواده هم از ماجرا

خبردار نباشه. بعد از یک سال هم ان شاء الله صفرعلی از ارتش مجوز ازدواجش رو می‌گیره.» پدر جواب داد: «دختر و پسر هر دو متعلق به شما هستن. شما هر تصمیمی بگیرید، روی چشم من جا داره.»

مابین صحبت‌های‌شان، مادرم دست به کار شده و منقل را آتش کرده بود تا با گوشت تازه‌ی گاوی که آن روز سر زده بودیم، برای میهمان‌ها کباب درست کند. منقل را که داخل اتاق آورد تازه یادم افتاد باید برای میهمان‌ها چای بریزم. ننه لرزش دستانم را که دید، سیخ‌ها را دستم داد و گفت: «تو گوشت‌ها رو سیخ بزن، من چایی‌هارو می‌ریزم.» آن روزها رسم نبود عروس برای خواستگارش چای ببرد. ننه، چای را ریخت و برای مهمانها برد. تا چای را بخورند و کمی بیشتر صحبت کنند، کباب هم آماده شد. مادر سفره انداخت و با نان محلی و کباب داغ از میهمان‌های سرزده‌مان پذیرایی کرد.

سفره که جمع شد، خانواده صفرعلی از خانه‌مان رفتند. با اینکه کسی از من نظر نپرسید؛ اما در دلم حسایی از اتفاقات آن شب ذوق کرده بودم و تا نزدیکی‌های صبح خواب به چشمانم نمی‌آمد. یکی دو ساعت بیشتر نخوابیده بودم که با صدای خروس همسایه از خواب بیدار شدم. وقت اذان صبح بود. به سختی لحاف را کنار زدم و به سمت حیاط رفتم. با ظرف آبی که گوشه حیاط بود، وضو گرفتم و داخل اتاق برگشتم. در این فاصله ننه و بابا هم بیدار شده بودند. نمازم را که خواندم، دوباره به رختخواب پناه بردم تا شاید دوباره کمی بخوابم اما نشد که نشد. کم‌کم نور خورشید داشت از پنجره اتاق به داخل می‌تابید که یکی از همسایه‌ها درب خانه را کوبید و با صدای بفرمایید بابا، وارد شد. همانجا داخل حیاط گفت: «به داد نجفقلی برسید.» با ترس از رختخوابم جدا شدم و به سمت پله‌ها رفتم. شنیدم که به بابا می‌گفت: «گوسفندهای نجفقلی علوفه سمی خوردن و مسموم شدن. تا تلف نشدن کمک کنید گوسفندها آب بخورن و علوفه رو دفع کنن.»

نجف‌قلی دایی‌ام بود. همگی به سرعت به سمت باغ داییجان رفتیم، تا کمک کنیم و با دادن آب به دام‌ها مانع تلف شدن حیوانات زبان‌بسته شویم. در حال عبور از کنار دیوار یکی از همسایه‌ها بودم که شنیدم، پیرمرد همسایه با صدای بلند به همسرش می‌گوید: «دختره چه شانس‌ی داشت. زن یک ارتشی شد. داماد، عضو گارد شاهنشاهی.» همسرش در جوابش گفت: «این دختر لیاقتش رو داره. خیلی باخدا و اهل نماز بود؛ خدا هم جواب خوبی‌هاش رو داد.»

البته پیرمرد روی پشت بام خانه‌اش مشغول مرتب کردن علوفه بود و متوجه حضورم نشده بود. سرعتم را زیاد کردم و با خودم فکر می‌کردم، یعنی منظورش به من بود؟. چطور به این سرعت خبر را شنیده‌اند؟. به باغ که رسیدیم، همه بابت نامزدی من و صفرعلی به بابا و ننه تبریک می‌گفتند. کتمان کردن هم بی‌فایده بود، چون از قرار معلوم خبر در روستا پیچیده بود. مانده بودیم، این خبرپراکنی از کجا نشأت گرفته که یک نفر ماجرا را تعریف کرد. گویا پسرعمه موسی در خانه خودشان قضیه را تعریف کرده است. برادر کوچکترش هم اطلاع نداشته که نباید کسی از این ماجرا خبردار شود؛ بدون قصد و غرض، خبر را به یکی از دوستانش گفته، او هم به نفر سوم و همینطور خبر در کل روستا منتشر شده است. «موقع برگشت با خجالت خاصی، قدم برمی‌داشتم و هر کسی را می‌دیدم، سرم را پایین می‌انداختم. از چشم در چشم شدن با افراد حیا می‌کردم. حتی دوستان و همسایه‌هایی که تا دیروز با آنها راحت بودم. یکی دو روز بعد از خواستگاری، مرخصی صفرعلی تمام شد و به تهران برگشت؛ فقط یه حلقه انگشتر و یک قواره پارچه به امانت داد و رفت. من و او شیرینی خورده همدیگر شدیم، بدون اینکه کلمه‌ای حرف و یا حتی یک نگاه بین‌مان ردوبدل شود. فرهنگ آن روز روستا همینطوری بود و ما هم مجبور به جلب رضایت بزرگترها بودیم. آن روزها کوچکترین فرزند خانواده یوسفی، نرگس یک و نیم ساله بود. کافیه هم مدتی قبل

ازدواج کرده و به تهران رفته بود. زن عمو زهرا، چون دست تنها بود و نمی‌توانست کارهای خانه را پیش ببرد، از من به عنوان عروس بزرگش خواست تا به کمک همسایه‌مان ملکه‌خانم و فیروزه‌خانم، یک گلیم ببافم. می‌دانستم کارسختی است، چون در ازای بافت این گلیم، باید دو گلیم هم برای آن دو نفر بافته می‌شد. اما نمی‌توانستم همان اول راه، به خانواده نامزد من بگویم. تمام پاییز و زمستان در انتظار صفرعلی و برای بافت این سه تخته گلیم گذشت.

یک ماه به عید سال ۱۳۵۶ مانده بود و من و ننه، کم‌کم داشتیم به خانه‌تکانی شب عید فکر می‌کردیم که همسایه‌مان گلچین خانم آمد و از من خواست تا در پخت شیرینی محلی کمکش کنم. عاشق این کار بودم. تا قبل از آن شیرینی را داخل تنور می‌پختیم. اما تازگی‌ها یکی از اهالی محل، از شهر یک فر دستی خریده و به روستا آورده بود. خدا خیرش بدهد، کار همه‌مان را راحت کرده بود. فر را روی چراغ خوراک‌پزی می‌گذاشتیم. شیرینی‌ها را داخل سینی آن می‌چیدیم و اجازه می‌دادیم با گرمای ملایم چراغ، آرام آرام بپزد.

نزدیک ظهر بود که دوستم معصومه دخترعمه صفرعلی، بدوبدو از راه رسید. نفس‌زنان گفت: «رفایت‌جان مژده بده که نامزدت اومد.» فقط خدا می‌دانست که چقدر ذوق کردم؛ اما خجالت مانع از این می‌شد که خوشحالی‌ام را بروز دهم. با اجازه گلچین خانم، چند تا شیرینی از داخل سینی برداشتم و به سمتش گرفتم تا دهانش را شیرین کند. پخت شیرینی تا غروب طول کشید و من فقط به فکر صفرعلی بودم و لحظه‌شماری می‌کردم تا ببینمش. بعد از چندین ماه دوری، هنوز هم اجازه نداشتیم همدیگر را ببینیم. البته اگر هم اجازه می‌دادند خجالت نمی‌گذاشت به دیدن همدیگر برویم.

همان شب، همراه با خانواده‌اش و با دست پُر به خانه‌مان آمد. کلی میوه و شیرینی خریده بود تا جشن شیرینی‌خوران گرفته و خبر نامزدی‌مان

رسماً اعلام شود. تا آن روز چنین جشنی در روستا گرفته نشده بود و در واقع بدعتی بود که صفرعلی آغازگر آن بود. این استقلال او برایم جذاب بود. بدون هیچ هماهنگی قبلی، آمده بود که جشن عقد بگیرد. آن شب قرار بر این شد که اول پیش آقاشیخ عبدالحسین، عقد کنیم و بعد هم یک روز عصر مهمانی بگیریم. شیخ عبدالحسین، بومی روستای خودمان بود و بعد از پایان تحصیلاتش در حوزه علمیه، در روستا ماندگار شده بود. علاوه بر اجرای مراسمات ماه مبارک رمضان و ماه‌های محرم و صفر، باقی کارهای روستا هم برعهده‌اش بود. از جمله کفن و دفن اموات و جاری کردن صیغه محرمیت و حتی عقد دائم بین عروس و دامادها.

فردای آن شب، بهترین پیراهن چین‌دار و کت مخملی‌ام را پوشیدم. چادر سفیدی را روی سرم انداختم و همراه با خانواده‌ام به دفتر شیخ رفتیم. من در اتاق زنانه نشستم و صفرعلی در اتاق مردانه. با وجود اینکه با تمام زنهای حاضر در مجلس آشنا بودم، اما از همه‌شان خجالت می‌کشیدم. اینقدر استرس داشتم که تپش قلب گرفته بودم. سرم را پایین انداخته و به گل‌های قالی زل زده بودم. بالأخره در تاریخ ۱۵ اسفند سال ۱۳۵۵ و در سن بیست و یک سالگی، با شش تومان شیربها و یک جلد کلام‌الله مجید و دوازده هزار تومان مهریه، به عقد دائم صفرعلی یوسفی درآمدم.

پدر بزرگ‌های مان با هم پسرعمو بودند. نام خانوادگی هر دو خانواده هم مؤمنی بود. اما آن روزها از طرفی، زادوولد زیاد بود و از طرف دیگر، مأمور ثبت احوال دیر به دیر به روستا می‌آمد. در شلوغی صدور شناسنامه‌ها، شناسنامه صفرعلی با شناسنامه طایفه یوسفی، جابه‌جا شده و اسم فامیل او به اشتباه «یوسفی» ثبت شده بود. تمام دوران مدرسه و کارش را با همین نام خانوادگی سپری کرده بود. حتی در زمان ورود به ارتش هم با گرفتن استشهاد محلی از مردم روستا، کارش راه افتاد و برای همیشه یوسفی ماند.

مهمترین بلهٔ زندگی‌ام را که گفتم، صفرعلی را به مجلس زنانه آوردند. از روی خوش سلیقگی؛ یک جلد قرآن به عنوان هدیهٔ سر عقد به من داد. این اولین و بهترین هدیه‌ای بود که از دستش می‌گرفتم. قرآن را سه بار بوسیدم و روی پیشانی‌ام گذاشتم و از صاحب آن خواستم که عاقبت ازدواج ما را ختم به خیر کند. آن روز من و صفرعلی، برگه‌های عقدنامه را امضاء کردیم و برای همیشه محرم یکدیگر شدیم. البته آشیخ عبدالحسین نمی‌توانست بصورت رسمی عقد ما را ثبت کند و برای این کار باید به معلم کلايه می‌رفتیم که این کار را خود آشیخ و بدون حضور ما انجام داد.

یک روز بعد از عقد رسمی، خانه و زندگی را آب و جارو کردیم. برای هر کدام از اهالی روستا هم یک تکه قند یا یک مشت کشمش فرستادیم و برای مراسم دعوتشان کردیم. سور و سات خاصی نداشتیم. فقط با میوه و شیرینی از مهمان‌ها پذیرایی کردیم و صفرعلی انگشتر طلايي به شکل تاج را که از شهر برایم خریده بود، به دستم کرد و کمی بزن و بکوب و تمام. عقد کرده بودیم، اما رابطهٔ من و همسرم، همچنان تحت تاثیر آداب و رسوم روستایی و حیای دخترانهٔ من بود.

در تمام مدت نامزدی‌مان با اینکه محرم بودیم، رفت و آمد و حتی صحبتی با هم ردوبدل نکردیم. هر کجا او را می‌دیدم دست و پایم را گم می‌کردم. البته طبق روال سابق برای بافت قالی به منزل‌شان می‌رفتم، اما کارگاه قالی‌بافی‌شان در زیرزمین خانه بود و من اهالی خانه را کمتر می‌دیدم. به ندرت پیش می‌آمد که صفرعلی در خانه باشد، اما همان دفعات انگشت‌شمار هم، با یک سلام و احوالپرسی کوتاه و سرسری از هم دور می‌شدیم. چند روز بعد از مراسم عقدمان، صفرعلی به تهران رفت تا دوباره برای تعطیلات عید به روستا برگردد. یک روز قبل از سال تحویل، زن‌عموزها، پلو و خورش دست کرده و به عنوان عیدي تازه عروسشان، به خانهٔ ما فرستاد. داخل سه تا از سینی‌ها، بشقابهای خورش را چیده

بود و سه تای دیگر را هم بشقاب پلو.

طبق رسم و رسوم، بشقاب غذاها را بین اقوام نزدیک مان پخش کردیم و هر کدام از آنها، ظرفش را همراه پول نقد، یک جفت جوراب یا شیرینی و ... به عنوان عیدی، برگرداندند. طبق رسم محله مان، ما هم باید ظرف های غذا را پُر می فرستادیم. یک روز بعد از سال تحویل، ننه پلو و خورشت قیمه درست کرد و داخل سینی های خودشان، برایشان فرستاد. شب دوم از سال نو، صفرعلی و خانواده اش را برای شام دعوت کردیم. من همچنان مثل غریبه ها برخورد می کردم و از روبرو شدن با او ابا داشتم. تنها مکالمه آن شب ما به دو عبارت «سلام» و «عیدت مبارک» ختم شد. صفرعلی دوباره خوش سلیقگی کرده و برای عیدی من، یک قواره پارچه پیراهنی و یک انگشتر طلا آورده بود. از آنجایی که من داخل اتاق و پیش مهمانها نبودم، زن عمو زهرا هدایای من را به مادرم داد و او هم به جای من از آنها تشکر کرد. پس از رفتنشان کلی از دیدن هدایای صفرعلی ذوق کردم و خوشحال بودم از اینکه با مرد خوش سلیقه و دست و دلبازی مثل او ازدواج کرده ام.

یک شب هم زن عمو زهرا، خانواده ما را برای شام دعوت کرد. اما مرسوم نبود که عروس برای عید دیدنی به خانه داماد برود. همه رفتند و من تنها در خانه ماندم.

در روستای ما دید و بازدید عید، بصورت دسته جمعی برگزار می شد. مردها همه با هم برای عید دیدنی می رفتند، زنها هم با یکدیگر. صفرعلی هم همراه ده یا پانزده نفر از دوستانش به خانه ما آمده بود. من داخل مطبخ، چای و شیرینی را حاضر کردم و مادرم از آنها پذیرایی کرد. در نهایت هم به خودش و تمام دوستانش، یک جفت جوراب به عنوان عیدی داد.

تمام این مدت، من به خاطر خجالتی بودن، از مطبخ بیرون نیامدم. اما صفرعلی از وقتی به ارتش پیوسته بود، روحیاتش کمی فرق کرده بود. در

ارتباطاتش راحت‌تر برخورد می‌کرد.

داخل مطبخ در حال و هوای خودم بودم که یکهو صفرعلی آمد داخل. جلوی پایش بلند شده و سلام کردم. اینقدر هول شده بودم که نفهمیدم چطور عید را به او تبریک گفتم. آخر از وقتی که نامزد کرده بودیم، این اولین باری بود که با هم تنها بودیم، حق داشتم هول بشوم. او هم متقابلاً به من تبریک گفت. بعد هم با شوخی و خنده گفت: «اومدم عیدی‌مو بگیرم.»

سرخ و سفید شدم و گفتم: «من چه عیدی‌ای دارم به شما بدم؟». گفت: «اما من عیدی‌مو می‌خوام.» من برای هر گلیمی که ظرف شش روز می‌یافتم، ۱۸ تومان دستمزد می‌گرفتم، اما اصلاً اهل این نبودم که کیسه‌ام را از خانواده جدا کنم.

سرم را پایین انداختم و بعد از کلی سرخ و سفید شدن، گفتم: «چشم اجازه بدید بابا بیاد، من عیدی شما را می‌دم.» در همان حین مادرم وارد شد. با آمدن مادرم، صفرعلی پیش دوستانش برگشت.

صدایشان می‌آمد. از او پرسیدند: «عیدی چی گرفتی؟». گفت: «هیچی بابا.»

مادرم که متوجه قضیه شد، یک سکه یک تومانی به من داد و گفت: «اینو ببر بده.» آن روزها یک تومان تقریباً معادل خرید دو کیلو قند بود. موقع خداحافظی، همان یک ریالی را به عنوان اولین هدیه‌ام به صفرعلی دادم. میانه‌های تعطیلات عید؛ صفرعلی جلوی در خانه‌مان آمد و بعد از خداحافظی با من و خانواده‌ام به تهران برگشت.

روزهای دلتنگی برای صفرعلی را با دامپروری، باغداری و قالی‌بافی سپری می‌کردم. اردیبهشت بود و کم‌کم هوا رو به گرمی می‌رفت. شنیدم که تعدادی از اهالی قصد دارند برای زیارت به امامزاده سفیدکوه بروند. من هم برای فرار از روزهای تکراری و شاید هم برای سبک‌تر کردن غم دوری، بار و بندیل بستم و با آنها همراه شدم. از دور که به کوه‌ها نگاه

می‌کردم همه قله‌ها خاکستری رنگ بودند و فقط یک قله سفید رنگ به چشم می‌خورد. که به سفیدکوه معروف بود. بالای همان قله سفید، حرم امامزاده‌ای بود که کسی از اهالی اسمش را نمی‌دانست و به «شاه سفیدکوه» مشهور بود.

امامزاده نزدیک اشکور بود. یک شب و یک روز در مسیر پریپچ و خم کوهستان، با پای پیاده راه رفتیم تا به امامزاده رسیدیم. یک مسجد کوچک بود و یک ضریح چوبی خیلی کوچک روی قبر. نه کسی در آن منطقه، سکونت داشت و نه حتی متولی داشت. بار و بندیل‌مان را در گوشه‌ای از امامزاده روی زمین گذاشتیم و بعد از تجدید وضو، برای زیارت به داخل امامزاده رفتیم. غربت عجیبی داشت. در دلم برای سلامتی تمام اعضای خانواده‌ام دعا کردم و ناخودآگاه در دلم نیت کردم که یک بار هم با صفرعلی به زیارت امامزاده بروم.

بعد از زیارت، بقچه‌هایمان را باز کردیم. هرکس، هر چیزی برای خوردن داشت، بیرون آورده و روی پارچه‌ای چیدیم. نان و پنیر و سرشیر محلی و ... بیشتر همسفرانمان دختران و زنان جوان بودند. طی یک شبانه‌روزی که آنجا بودیم، روی تخته سنگ‌های اطراف امامزاده، دور هم می‌نشستیم و بگو و بخندهای دخترانه‌مان بر پا بود. شب دوم به قصد بازگشت، وسایل‌مان را جمع‌وجور کردیم و راه افتادیم. بعد از کلی پیاده‌روی، فردا نزدیک ظهر به روستا رسیدیم.

سر کوچه‌مان که رسیدیم، پدرشوهرم را دیدم که دست‌هایش را پشت کمرش گذاشته و آهسته آهسته قدم می‌زد. تا چشمش به من افتاد، سلام کردم. اما برعکس همیشه که با صدای پرهیجان جواب سلامم را می‌داد و تحویلیم می‌گرفت؛ این بار اخم کرده و زیر لب گفت: «علیک سلام.» خواست از کنارم رد شود که پرسیدم: «عموحسن چیزی شده؟»

«دیروز صفرعلی برای دیدنت به روستا اومده بود.»

این را که گفت؛ صبر نکرد تا عکس‌العملم را ببیند و رفت. به خانه

که رفتم، مادر به استقبالم آمد. خجالت می‌کشیدم از او دربارهٔ صفرعلی بپرسم؛ اما در دلم دعوای می‌کردم که خودش حرفی بزند. می‌خواستم بدانم صفرعلی هنوز در روستاست یا برگشته؟

انگار مادر از دلم خبر داشت. بعد از سلام و احوالپرسی گفت: «دیروز صفرعلی موتور دامادشونو قرض گرفته بود و به عشق دیدن تو، از تهران تا اینجا رو با موتور اومده بود. هرچی کردیم بمونه؛ گفت: موتور رو برای یک روز قرض کرده و باید به موقع به صاحبش برگردونه و نموند.» امانتداری و خوش‌قولی‌اش همیشه زبانزد دور و بری‌ها بود. ناراحت شدم از اینکه صفرعلی را ندیدم. چون مشخص نبود که دوباره چند ماه دیگر طول بکشد تا به روستا بیاید.

طی سه ماه تابستان، صفرعلی فقط یک بار دیگر به روستا آمد. آن هم برای کمک به پدرش در امورات کشاورزی. یکی دو هفته‌ای هم ماند. گاهی هم به خانهٔ ما می‌آمد. اما روابط ما، همچنان توأم با حجب و حیا و خجالت بود. روزی که می‌خواست به تهران برود به پدر و مادرم گفت: «انشاءالله این بار که برگردم، سور و سات عروسی رو راه می‌ندازم.»

بعد از چند هفته زمزمهٔ برگزاری جشن عروسی به گوشم می‌رسید و من بدون اینکه دربارهٔ کم‌وکیف مراسم، نظری بدهم، فقط در ذهنم به روزهایی فکر می‌کردم که دور از خانواده چه وقایعی در انتظارم خواهد بود؟! و بعد خودم را با امید به روزهای زندگی زیر یک سقف آن هم با مردِ مهربانی مثل صفرعلی، آرام می‌کردم.

اواخر تابستان بود و تقریباً کارهای کشاورزی و باغداری رو به اتمام بود که صفرعلی با کوله‌باری پر به روستا آمد. برنج، روغن، چای، نخود، لپه، قند و شیرینی و سایر ملزومات پذیرایی از میهمان‌ها را به وفور خریده بود. برای من یک پیراهن سفید و زیبا از جنس کرپ خریده بود که در واقع لباس شب عروسی‌ام بود. وقتی پیراهن را تنم کردم واقعاً به خوش سلیقه بودنش ایمان آوردم. برای زن‌های درجهٔ یک فامیل از جمله: خواهر، خاله،

عمه، زن دایی و زن عموهایش هم، پارچه‌های لباس مجلسی خریده بود. مادر و خواهرهای من را هم بی‌نصیب نگذاشته و برای هرکدامشان یک قواره پارچه پیراهنی گران‌قیمت آورده بود. آن روزها انعام دادن به اقوام رسم بود و صفرعلی در اجرای این رسم به شدت دست و دلبازی به خرج داده بود. همهٔ افرادی که صاحب پارچه شده بودند، برای دوخت آن به پدرم مراجعه کردند و پدرم در بحبوحهٔ کارهای عروسی، با دل و جان برای لباس‌های همهٔ آنها وقت گذاشت و بدون اینکه یک ریال دستمزد بگیرد، بهترین‌ها را برایشان دوخت تا او هم به سهم خودش انعامی به زنان فامیل داده باشد. جشن عروسی معمولاً طی دو شب برگزار می‌شد. جشن شب اول یا حنابندان به عهدهٔ پدر عروس بود. شب دوم هم به عهدهٔ پدر داماد بود. یک روز قبل از جشن حنابندان، پدر صفرعلی یک گوسفند آورد و به پدرم داد. این گوسفند در واقع هدیه خانواده داماد به خانوادهٔ عروس بود.

بابا هم همان گوسفند را سر زد و از گوشت تازهٔ آن برای تمام مهمانها خورشت قیمه درست کرد. بعد از شام، اقوام داماد با سینی حنا و صدای ساز و تُنَبک آمدند تا کف دست ما حنا بگذارند. مراسم در میان هلهلهٔ زنان فامیل و با سادگی تمام اجرا شد. حتی در چنین شبی هم عروس و داماد کنار هم نبودند. من در جمع خانم‌ها بودم و صفرعلی در میان آقایان. کف دست‌های من را حنا بستند. آن وقت‌ها، همه به خوش‌یمنی این حنا اعتقاد داشتند؛ به همین دلیل، تمام زنان حاضر در جشن کف دست‌هایشان را حنا گذاشتند. همین اتفاق در جمع مردها برای داماد هم تکرار شده بود.

بعد از اجرای مراسم حنابندان، نوبت به این رسید که لیست جهیزیهٔ عروس توسط بزرگترها نوشته و امضاء شود. اما طبق قرار و مدار قبلی بین دو خانواده، بابا اعلام کرد که: «به دلیل بُعد مسافت بین الموت و تهران و مشکل حمل و نقل جهیزیه، فقط چند تخته فرش و گلیم و پادری که

حاصل دسترنج دخترم هست، آماده است و انشاءالله باقی ملزوماتش را در تهران می‌خریم و مستقیم به خانه‌شان می‌بریم.»

صبح روز عروسی ما از راه رسیده بود و معمولاً در چنین روزی داماد را به حمام برده و با ساز و آواز او را تا منزل بدرقه می‌کردند. همان شب، مهمان‌ها در منزل پدرشوهرم بودند؛ اما من و خانواده و اقوامم در منزل خودمان. رسم بود که بعد از شام دنبال عروس می‌آمدند. بالأخره نزدیک ساعت ده شب سی و یکم شهریور، آمدند تا من را در میان صدای سلام و صلوات بر حضرت محمد(ص) از خانه پدری‌ام ببرند.

رسم بود که یکی از اعضای خانواده داماد، تکه نانی را به کمر عروس ببندد. معتقد بودند با این کار عروس برکت را به خانه داماد می‌برد. هاشم برادر کوچکتر صفرعلی، با تکه نانی که در دست داشت، جلو آمد. با دیدن این صحنه انگار من و خانواده‌ام تازه باورمان شد که همه چیز جدی است و من باید برای همیشه از این خانه بروم. زیر چادر سفیدی که کاملاً صورتم را پوشانده بود، بغض کرده بودم و آرام آرام اشک می‌ریختم. موقع بیرون رفتن از درب خانه بابا را محکم در آغوش گرفتم و بغضم به شدت ترکیب و این بار بلند بلند گریه کردم. همزمان اشک بابا هم درآمد. دستی روی چشم‌هایش کشید و گفت: «حالا دیگه روی کمک چه کسی حساب باز کنم؟ تو همه چیزم بودی.» دقایقی را در آغوش پدرم اشک ریختم تا کمی آرام شدم. ننه و بچه‌های دیگر را هم در آغوش گرفتم و بوسیدم و دست در دست صفرعلی از خانه بیرون آمدم. تنها کسی که قرار بود از خانواده من تا خانه مادرشوهرم همراهم بیاید، دخترعمویم بود که تمام طول مسیر را در حال اشک ریختن بود.

فردای روز عروسی، مراسم پاتختی که به زبان محلی به آن «سرابندان» می‌گفتند، برگزار شد. مادرم از تمام زن‌های روستا دعوت کرده بود. اما از آنجایی که فصل چیدن گردو بود و خیلی‌ها مشغول باغداری بودند، تعداد کمتری به منزل مادرشوهرم آمدند. پذیرایی برعهده مادرم بود و او برای

نهار، فسنجان و حلوی مخصوص درست کرده بود. معمولاً رسم بود که همهٔ مهمان‌ها کادو بیاورند اما چون منزل خودم نبود و به دلیل دوری مسیر، امکان بردن وسیله را نداشتیم، کادوی همه پول نقد بود. یک نفر پول‌ها را جمع کرد و به خودم داد.

تنها چیزی که من همراهم به خانهٔ همسرم آورده بودم، ۲۵ جفت جوراب و چند دست پیراهن مردانه و زنانه بود. جوراب‌ها را به اقوام داماد دادم. پیراهن‌های مردانه را به دایی، عمو و شوهرعمه و پیراهن‌های زنانه را هم به زن عمو زهرا و دخترهایش هدیه کردم. تا سه روز بعد از عروسی در منزل مادرشوهرم ماندیم. روز دوم، مادرم من و صفرعلی را برای پاگشا به خانه‌اش دعوت کرد. روز سوم، مادرشوهرم خانوادهٔ من، خواهرها و خاله‌ام را دعوت کرد. تمام فامیل دلشان می‌خواست ما را برای پاگشا دعوت کنند، اما وقت نبود. صفرعلی هنوز مرخصی داشت، اما می‌گفت: «هرچه زودتر باید برگردیم تهران. چون دوستانم می‌خوان بیان خونه مون.»

خیلی زود موعد رفتن‌مان از راه رسید. همهٔ اهالی روستا اطراف خانهٔ عموحسن جمع شده بودند تا ما را بدرقه کنند. از خواهرم شنیدم که شب قبل، نوبت آبیاری زمین‌های پرندج بوده و بین خواهر و برادرها اختلاف افتاده بوده که چه کسی برای آبیاری برود؟. بابا هم به همه‌شان می‌گوید: «الان باید قدر رفایت را بدانید که تمام زندگی را یک تنه می‌چرخاند.»

موقع بدرقهٔ ما، پدرم بغض عجیبی داشت. هرگز تا این حد ناراحت ندیده بودمش. حتی وقتی تاجی ازدواج کرد و از خانه‌مان رفت. من فرزند اول خانواده و راهی راه دوری بودم و همین مسئله پدرم را که وابستگی عجیبی به من داشت، می‌آزرد. ضمن اینکه بیش از ده سال بود که پدر با خیال راحت به پیشهٔ دوخت و دوز مشغول بود و تمام امورات کشاورزی و دامپروری را من اداره می‌کردم و حالا با رفتن من از این خانه، پدر حق داشت که نگران آیندهٔ اقتصادی خانواده باشد.

یک تخته قالی و چند تخته گلیم و پادری، را بار الاغ کردند. در بین سلام و صلوات اهالی روستا، من و همسرم راهی شهر غریب شدیم. البته در تمام سال‌های آشنایی با صفرعلی، اینقدر به مهربانی و مردانگی‌اش اعتماد داشتم که می‌دانستم تحمل غربت و غریبی در کنار او، زیاد سخت نخواهد بود.

من و صفرعلی با جهیزیه بسیار مختصری که بیشتر حاصل دسترنج خودم بود، به سمت خانه دوران مجردی او رفتیم. کافیه و دو فرزندش هم با ما آمدند. کافیه سه سال پیش ازدواج کرده بود و در تهران زندگی می‌کرد. همسرش زودتر برگشته بود، چون در هتل هما کار می‌کرد و فردای عروسی مجبور بود سرکارش باشد.

بچه کوچکش را خودش بغل کرد و بچه بزرگتر را صفرعلی کول گرفت. تا معلم کلایه پیاده رفتیم. از آنجا با مینی بوس خودمان را به قزوین رساندیم.

منزل دخترعمه‌ام نزدیک گاراژ ماشین‌های الموت بود. تا خانه‌شان راهی نبود. البته دوجانبه فامیل بودیم. داماد عمه من، پسرعمه صفرعلی هم بود. شب را آنجا ماندیم تا فردا صبح زود، به سمت تهران حرکت کنیم. اتوبوس‌های تهران از گاراژ زعفرانیه، روبروی مسجد آقاسیدکبیر نزدیک بازار بزرگ قزوین، حرکت می‌کرد.

تا تهران حرف خاصی بین ما رد و بدل نشد. هرازگاهی صفرعلی سؤال می‌پرسید، اما با بله و خیر یا یک جمله کوتاه جوابش را می‌دادم. نگران بودم که از دستم دلخور شود، اما به رویم نیاورد که چرا حرفی نمی‌زنم. خودم هم دلم می‌خواست که کمی راحتتر برخورد کنم اما هرچه تلاش می‌کردم بیشتر شکست می‌خوردم. روی حرف زدن نداشتم و خجالت می‌کشیدم.

وقتی به تهران رسیدیم، اول کافیه را به خانه‌شان در محله امامزاده حسن(ع) رساندیم. بعد به طرف خانه مان پیاده به راه افتادیم. در میان

راه، صفرعلی گفت: «یک اتاق اجاره‌ای توی درکه دارم. خوشبختانه دو تا همسایه خوب هم داریم که با هم خواهرند. اهل معلم کلایه و هم‌زبان خودمونن و می‌تونن برات همدم خوبی باشن. اتاق گلی خانم چسبیده به اتاق ما و طبقه دومه. اما اتاق شهین خانم، داخل حیاط و کنار آشپزخونه است.» نیم ساعتی را گرم همین صحبت‌ها بودیم که جلوی یک خانه ایستاد. در باز بود. ولی زنگ زد و «یاالله» گفت که مبادا زن‌های خانه معذب شوند.

وارد اولین خانه مشترکمان شدیم. همسایه‌ها با شنیدن صدای صفرعلی برای استقبال آمدند. با دود کردن اسپند و خوش آمدگویی، خونگرمی‌شان را به من ثابت کردند. طبقه اول یک اتاق و یک آشپزخانه و طبقه بالا هم دو اتاق داشت که پله‌هایش از داخل حیاط بود. سرویس بهداشتی هم در گوشه حیاط قرار داشت. شواهد نشان می‌داد که آشپزخانه و سرویس بهداشتی بین سه خانواده، به طور مشترک استفاده می‌شود. همراه صفرعلی به طرف اتاق‌مان رفتیم. نگاهی به همه جای اتاق انداختم. همه چیز مرتب و تمیز بود. لباسها و رختخوابهایش، در گوشه‌ای از اتاق چیده شده بودند. دفتر و کتابهای هاشم و علی‌اکبر هم روی طاقچه خودنمایی می‌کردند. آخر، برادرهایش هر دو محصل بوده و همراهش زندگی می‌کردند. مانده بودم از چند روز دیگر که آنها هم بیایند، چطور باید چهار نفر در یک اتاق زندگی کنیم؟

در همین فکرها بودم که صفرعلی با خنده گفت: «تو که هنوز وسیله نداری، فعلاً باید با وسایل من بسازی.» خندیدم و گفتم: «انشاءالله خیلی زود جهیزیه منم می‌اد.»

البته بیشتر لوازم ضروری زندگی را داشت و می‌توانستیم تا مدتی با همین‌ها زندگی را بچرخانیم. اما تازه عروس بودم و دلم لوازم نو می‌خواست. صفرعلی که مراعات تمام عالم و آدم را می‌کرد؛ معتقد بود نباید از خانواده‌ام توقعی داشته باشم. طبع بلند و عزت نفس ستودنی

او باعث شد که منتظر نماند تا پدرم برای خرید جهیزیه به تهران بیاید. خودش دست به کار شد. قبل از اینکه مرخصی‌اش تمام شود، به بازار رفتیم. پولی را که در مراسم سرابندان جمع کرده بودم، خرج خرید وسایل کردم. اجاق گاز، یک سرویس شش نفره ملامین، یک سرویس شش نفره صبحانه‌خوری، یک سرویس قابلمه استیل، یک زودپز و کمی خرده ریز دیگر خریدیم. صفرعلی یک لیست جهیزیه تهیه کرد و این اقلام را داخلش نوشت. حتی یخچال، دو دست رختخواب و مقادیری از ظروفی را که برای خودش بود، در این لیست نوشت.

چند متر پارچه هم خرید. وقتی پرسیدم: «برای چی پارچه خریدی؟» گفت: «به موقعش می‌فهمی.» به خانه که برگشتیم، پارچه را بصورت پرده از وسط اتاق، طوری نصب کرد که به دو قسمت تقسیم شد. بعد هم گفت: «این پرده موقتیه. خیلی زود برای برادرام یه اتاق دیگه اجاره می‌کنم تا هم اونها راحت باشند و هم تو.» چند روز بعد از ما، هاشم و علی اکبر هم برای رفتن به مدرسه، به تهران آمدند. مدرسه‌شان در منطقه شمیرانات بود و با اتوبوس رفت و آمد می‌کردند.

خیلی زود، پای میهمان‌ها به خانه‌مان باز شد و صفرعلی دخترخاله‌اش را به عنوان اولین مهمان خانه‌مان، دعوت کرد. صفرعلی می‌گفت: «اینها زحمت کشیده و برای جشن عروسی مون تا روستا اومدن، پس باید دعوتشون کنیم.» نگران آشپزی بودم. چون از اول کارهای بیرون از خانه را انجام داده بودم، به مسائلی مثل آشپزی و خانه‌داری وارد نبودم. اما صفرعلی گفت: «نگران نباش. خانم بالا توی خونه داری یه پا کلانتره.» واقعا هم همینطور بود. وقتی آمد، بدون هیچ منتی، کنارم ایستاد و پابه‌پایم کار کرد و نکته‌های آشپزی و خانه‌داری را یادم داد. برایمان یک پتو هم کادو آورده بود. از آن روز به بعد هر وقت که به خانه‌مان می‌آمد، سعی می‌کردم کنار دستش چیزهای زیادی یاد بگیرم.

مهمان بعدی هم «دایی محمد» -دایی صفرعلی- بود که با زن و

بچه‌اش آمده بود. به شدت به صفرعلی علاقه داشت. محل کارش، معدن درکه و به خانه‌ی ما نزدیک بود. سه روز در خانه‌ی ما ماندند. خودش می‌رفت سرکار و شب برمی‌گشت، اما زن و فرزندش پیش ما بودند. خانه‌مان کوچک و امکاناتش محدود بود، اما وسعت دل صفرعلی باعث می‌شد که کوچک بودن خانه به چشم نیاید. صفرعلی خودش در تمام مدتی که مهمان داشتیم، پایه‌پای من کار می‌کرد. کدبانوگری کردن در مقابلش خیلی سخت بود؛ چون تقریباً در تمام هنرهای خانه‌داری سررشته داشت و به خاطر این بود که سالها تنها زندگی کرده بود. یک هفته بعد از آمدنمان به تهران، صفرعلی سرکارش رفت. طی این چند روزی که با هم تنها بودیم، هنوز زبانم نمی‌چرخید برای صدا کردن اسمش و همین مسئله او را ناراحت می‌کرد. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، به خودم قول دادم که عصر وقتی به خانه برگشت به اسم کوچک صدایش کنم. اما چون اسمش به نظرم طولانی می‌آمد، صفر صدایش کردم. آن روز خوشحالی واقعی را در چشمان زیبایش دیدم.

جمعی گارد شاهنشاهی بود و محل کارش در لویزان. از صبح تا ساعت ۵ عصر که نبود، خودم را با تمیزکاری و آشپزی و هم‌صحبتی با همسایه‌های مان مشغول می‌کردم. صفرعلی نهارش را سرکارش می‌خورد، اما برادرهایش برای نهار به خانه می‌آمدند. گاهی هم با خانم‌های همسایه برای خرید مایحتاج خانه بیرون می‌رفتم. خیلی زود مغازه‌های اطراف خانه را یاد گرفتم و برای خرید چیزهایی مثل: سیب‌زمینی، پیاز و لبنیات خودم می‌رفتم. اما چیزهایی مثل: گوشت و برنج را صفرعلی از تجریش می‌خرید. برای خرید کفش و لباس و ... هم دوتایی به بازار تهران می‌رفتیم.

روزها می‌گذشت و من برای آمدن پدرم روزشماری می‌کردم، اما هیچ خبری از او نبود. هم دلم برایش تنگ شده بود و هم دوست داشتم که زودتر بیاید و برایم جهیزیه بخرد تا تمام زندگی‌ام را نونوار کنم. بالأخره

بعد از یک ماه آمد. می‌دانستم که پول زیادی ندارد و تهیهٔ جهیزیهٔ کامل برایش دشوار است. انگار صفرعلی هم این را فهمیده بود. چون به هر ترفندی بود، پدر را راضی کرد که ما چیزی نیاز نداریم و نگذاشت پدرم چیز زیادی برایم بخرد. خودشان دو نفری، تا بازار تهران رفتند و فقط دو گونی کاموا خریدند. بابا سه چهار روزی ماند و در این مدت برایم دو دست تشک و لحاف و پنج تا بالشت دوخت.

اتاق ما برای زندگی چهار نفره خیلی کوچک بود و همین صفرعلی را وادار کرد که در اولین فرصت، یک اتاق در همان محله برای برادرهایش اجاره کرده و مختصر وسایلی برایشان تهیه کرد تا نه من معذب باشم و نه آنها. البته صبحانه و نهار و شام مهمان ما بودند و فقط برای خواب به خانهٔ خودشان می‌رفتند. مدتی بعد، همسایه‌ی کناری‌مان از آنجا رفت و ما تمام خانه را اجاره کردیم و دوباره هاشم و علی‌اکبر را پیش خودمان آوردیم.

فصل ششم

تولد فرزند اول

از روز اول زندگی مشترکمان، هر روز صبح زودتر از همسرم از خواب بیدار می‌شدم تا برایش صبحانه درست کنم و بعد هم او را تا جلوی در بدرقه می‌کردم. راستش دلم نمی‌آمد دیدن سرووضع صفرعلی را موقع رفتن به محل کارش از دست بدهم. با آن قد بلند و رشیدی که داشت، لباس فرم اتو کشیده و تمیز و پوتین‌های واکس زده، واقعاً برازنده‌اش بود و برای من هیچ لذتی بالاتر از دیدن هیبت او در لباس نظامی نبود. اوایل آذرماه، هوا به شدت سرد بود. طبق روال روزهای قبل، ساعت ۴ و نیم صبح از خواب بیدار شدم، اما حالم مثل هر روز نبود. احساس بدی داشتم. سرگیجه، همراه با تهوع. احساس می‌کردم اگر هوای خنک پاییزی به

صورت‌م بخورد، بهتر می‌شوم. دستم را به دیوار گرفتم و آرام‌آرام از پله‌ها به سمت حیاط رفتم. اول کتری را روی گاز گذاشتم و به حیاط برگشتم. چند دقیقه‌ای را داخل حیاط نشستم و نفس عمیق کشیدم، اما بی‌فایده بود.

کنار حوض کوچک داخل حیاط، آبی به دست و صورت‌م زدم و دوباره به سمت آشپزخانه رفتم. کتری جوشیده بود. چای را دم کردم و به اتاق خودمان برگشتم تا صفرعلی را بیدار کنم. سر سفره صبحانه، تمام مدتی که صفرعلی داشت صبحانه می‌خورد، به من نگاه می‌کرد و می‌گفت: «چرا صبحونه نمی‌خوری؟» و من فقط می‌گفتم: «میل ندارم. حالا بعداً می‌خورم.» نمی‌خواستم نگرانش کنم. ساعت پنج، صفرعلی مثل همیشه از خانه بیرون رفت و من مثل هر روز تا جلوی در خانه بدرقه‌اش کردم. داخل حیاط وضو گرفتم و منتظر ماندم تا صدای اذان از مسجد محل به گوشم برسد. به زحمت نماز را خواندم و همانجا کنار سجاده بی‌حال افتادم.

تا عصر، میل‌م به غذا نمی‌رفت. یکی دوباری هم بالا آوردم. نه جایی را بلد بودم و نه دسترسی به کسی داشتم که کمکم کند. صفرعلی که آمد من همچنان گوشه‌ی اتاق دراز کشیده بودم و حتی توان این را نداشتم که از جایم بلند شوم. حال و روزم را که دید، نگران به سمتم آمد و گفت: «چه بلایی سرت اومده؟» به زحمت گفتم: «نگران نشو. فکرکنم چیزی خوردم که به معده‌ام نساخته و مسموم شدم.»

اصرار کرد که برویم دکتر. از شنیدن اسم دکتر پشت‌م لرزید. بیست و دو سالم می‌شد و فقط اسم دکتر را شنیده بودم. از صفرعلی اصرار و از من انکار برای دکتر رفتن. اما بالأخره زور او چربید و من را وادار به رفتن کرد. هنوز برایم دفترچه بیمه نگرفته بود. بهانه کرد که حتماً باید ویزیت شوی و از دکتر گواهی سلامت بگیریم تا بتوانیم بیمه‌ات کنیم. گویا قانون ارتش بود برای بیمه کردن. مطب دکتر شهرزادی اطراف تجریش بود.

در کوچهای مشهور به دزاشیب. تا دکتر خواست فشارسنج را دور بازویم ببندد، اشکم سرازیر شد. دکتر ترسید. گفت: «خانم چی شد؟»
همسر م گفت: «چیزی نیست آقای دکتر. کمی ترسیده.»
دکتر با تعجب گفت: «از چی آخه!؟»
قبل از صفرعلی، جواب دادم: «تا به حال دکتر نرفتم.»
دکتر با لبخند گفت: «واقعاً تا به حال دکتر نرفتید؟»
صفرعلی جواب دکتر را داد: «نه، نرفته آقای دکتر، چون احتیاجی نداشتم. الان هم اومدیم که شما گواهی سلامتت رو صادر کنید تا براش دفترچه بیمه بگیرم.»
دوباره دکتر رو به من کرد و گفت: «نگران نباشید، کاری ندارم. فقط می‌خوام فشارتون رو بگیرم.» از ترس چشم‌هایم را محکم بسته بودم و نفسم را حبس کرده بودم. صفرعلی زل زده بود به من و به این حالت داشت ریزریز می‌خندید.
دکتر اول فشارم را گرفت، بعد هم علائم جسمانی‌ام را پرسید. در نهایت هم به صفرعلی گفت: «آقا شما باید مزه بدید، چون همسرتون بارداره. الان هم یک آزمایش می‌نویسم که مطمئن بشیم.» برق از چشمان صفرعلی پرید. به زبان نیاورد، اما نگاهش فریاد می‌زد که چقدر خوشحال است. من هم خیلی خوشحال بودم. بیرون که آمدیم، به سمت یک آبمیوه‌فروشی رفت. یک لیوان آب هویج برایم گرفت و گفت: «این آب هویج رو بخور تا جون بگیری. بعد از این باید بیشتر از قبل به خودت برسی.» از همانجا مستقیم رفتیم نزدیکترین آزمایشگاه به مطب. یکی دو روز بعد هم خودش جواب آزمایش را گرفته بود. وقتی به خانه آمد، جواب آزمایش را روی شیرینی گذاشته و تحویل داد. من که سواد نداشتم تا جواب آزمایش را چک کنم. اما برق چشمهای صفرعلی و جعبه شیرینی در دستانش، خبر از پدر و مادر شدن مان می‌داد و هر دویمان به شدت از این اتفاق خوشحال بودیم.

تا قبل از آن هم در امورات خانه خیلی کمکم می‌کرد. اما از آن روز به بعد کمک‌هایش بیشتر شد و رعایت حالم را می‌کرد.

چند روز بعد، صفرعلی برای یک مأموریت دو روزه به شهر دیگری رفت. قبلاً هم به من گفته بود که هر سه ماه در میان باید برای تعلیم سرباز به شهرهایی مثل: بیرجند و کرمان و ... برود. در واقع خودش از قبل من را آماده کرده بود برای شبها و روزهای تنهایی. پنجشنبه صبح رفت و جمعه عصر آمد. وقتی برگشت، کمی گوشت تازه گوسفندی و چندتایی هم انار آورده بود. با دیدن انارها یاد انار الموت افتادم. رنگ و روی انارها را که دیدم با خوشحالی گفتم: «وای! این انارها چقدر شبیه انارهای الموت هستند.»

با خنده گفت: «خوب برای اینکه انارهای الموت‌اند.»
با تعجب گفتم: «از کجا آوردیشون!؟. خریدی؟. آخه الموت کجا، اینجا کجا!»

گفت: «مادرت داد که برات بیارم.»
تعجبم بیشتر شد: «مادرم رو کجا دیدی؟.»
خندید و جواب داد: «راستش رو بخوای یک سر تا روستا رفتم.»
«مگه نرفته بودی مأموریت؟. به من دروغ گفتی؟. حالا چرا منو نبردی؟.»
سرش را خاراند و جواب داد: «ببخشید، دروغ مصلحتی بود. خواهش می‌کنم ناراحت نشو. می‌دونستم اگه بفهمی می‌خوام برم الموت، حتماً بار و بندیلت رو از قبل می‌بندی. اما خیلی نگران حالت بودم. ترسیدم توی اون مسیر پر پیچ و خم اذیت بشی. اما در عوض، وقتی خبر بارداریتو به مادرت دادم، بنده خدا خیلی ذوق کرد. دوست داشت با من بیاد، اما نشد.»
با اینکه حسابی از او دلخور شده بودم، چیزی نگفتم. نمی‌خواستم لذت سفر را در کامش تلخ کنم. بلند شدم و به سمت کمد گوشه اتاق رفتم و چاقو و کاسه و بشقاب و دو تا قاشق آوردم. بعد هم گفتم: «برای جبران این کارت، دو تا از این انارها را دون کن تا با هم بخوریم.» دانه‌های انار را

با بغض قورت می‌دادم و به روزهایی فکر می‌کردم که کنار مادرم بودم. با خودم می‌گفتم: «کاش می‌شد که خانه‌ام نزدیک خانهٔ مادرم بود.» دو ماه بعد، مادرم دلش طاقت نیاورده بود و در میان سوز و سرمای زمستان، به سختی خودش را به خانهٔ ما رسانده بود. دخترعمو گلچین هم همراهش بود. با دیدن ننه انگار کل دنیا را به من داده بودند. توصیه‌های مادرانه‌اش برای دوران بارداری واقعاً کمک‌حالم بود. اما حیف که دل‌نگران بابا و بچه‌ها بود و چند روز بیشتر نماند.

چند روز بعد، عمو حسن-پدرشوهرم- آمد. صفرعلی پیشنهاد داد که پنجشنبه و جمعه، همراه با پدرش یک سفر تا قم برویم. اما عموحسن گفت که باید زودتر به روستا برگردد. البته داخل ماشین حالش بد می‌شد و زیاد دوست نداشت به مسافرت برود و صبح جمعه راهی روستا شد. دیگر وقت نمی‌شد تا قم برویم. آن روز صفرعلی من را برای زیارت به حرم حضرت عبدالعظیم حسنی(ع) برد. اسم این شخصیت را تا آن روز نشنیده بودم از صفرعلی پرسیدم: «حضرت عبدالعظیم دیگه کیه؟».

او هم گفت: «از یاران باوفای امام حسین(ع) و کرامات زیادی هم داره.» من که زیارت رفتن را خیلی دوست داشتم، با حرفهای صفرعلی عشق به زیارت ایشان در دلم ریشه زد و به سرعت رشد کرد. سریع برای رفتن، آماده شدم. نزدیک اذان ظهر به حرم رسیدیم. زیارت و نماز خواندن ما یک ساعتی طول کشید. بعد هم نهار را در بازار نزدیک حرم، نان تازه با کباب داغ خوردیم. گشت کوتاهی هم داخل بازار زدیم. اول از همه برایم یک جلد قرآن شبیه قرآن سر عقده‌مان خرید. چون بابا از خط آن قرآن خوشش آمده بود و به پیشنهاد خود صفرعلی، قرآنم را به بابا هدیه داده بودم. بعد هم برای دلخوش کردنم، دو تا پیراهن خیلی زیبا به رنگ کرم و زیتونی برایم خرید. سلیقه‌اش حرف نداشت. انتخاب را به عهدهٔ خودش گذاشتم. هوا تاریک شده بود که رسیدیم خانه.

وقتی صفرعلی سرکار می‌رفت، دلم می‌گرفت و با همسایه‌ها رفت و آمد می‌کردم. یکی از این همسایه‌ها دختر جوانی بود از اهالی معلم‌کلایه. به دلیل هم زبان بودن مان ارتباط خوبی با هم داشتیم. یکی از همان روزها که به خانه‌مان آمد، لباس‌های جدیدی که صفرعلی برایم خریده بود، نشان دادم؛ اینقدر خوشش آمده بود که برق چشمانش، من را وادار کرد تا یکی از پیراهن‌ها را به او تعارف کنم. او هم پیراهن را برداشت. صفرعلی که از سرکار آمد، گفتم: «یه دونه از اون پیراهن‌ها رو به دوستم دادم.» کمی ناراحت شد و گفت: «کار خوبی نکردی، هدیه‌ای رو که من برات خریده بودم، به کس دیگه‌ای دادی. دوست داشتم اون لباس رو تن تو بینم.»

فکرش را هم نمی‌کردم که ناراحت شود. ماجرا را به گلی‌خانم که گفتم، گفتم: «خوب شوهرت حق داره. اما نگران نباش، خودم پیراهنتو پس می‌گیرم.» همان روز جلوی درب خانه دوستم رفته و از او خواسته بود پیراهن را پس بدهد. ولی دخترک اینقدر از لباس خوشش آمده بود که پس نداد.

روزها یکی پس از دیگری می‌گذشت؛ اما من هنوز به شرایط زندگی در غربت خو نگرفته بودم. دلتنگ قدم زدن در کوچه‌های کوچگان بودم. بوی بهار به مشام می‌رسید و دلم لک زده بود برای سرسبزی موطن خودم، برای شکوفه‌های سفید و صورتی درختان باغمان و برای عیددیدنیهای سالهای پیش. دلم خوش بود که تعطیلات عید نزدیک است؛ ولی صفرعلی هیچ حرفی از رفتن به روستا نمی‌زد. نگران حال من و بچه بود. من هم اصرار نکردم.

عید سال ۱۳۵۷، اولین سالی بود که دور از خانواده بودم و تحویل سال را در کنار شریک زندگی‌ام سپری می‌کردم. صفرعلی دلتنگی‌های من را بهتر از خودم درک می‌کرد و در تمام طول تعطیلات عید، به هر نحو ممکن در تلاش بود که من را سرگرم کند تا از فکر روستا بیرون بیایم. تا

حدودی هم موفق شده بود. در طول روزهای عید برای دید و بازدید به منزل چند نفر از اقوام که ساکن تهران بودند، رفتیم.

یک روز هم دوباره برای زیارت حرم حضرت عبدالعظیم حسنی(ع) به شهرری رفتیم. سیزده بدر را هم با چند تا از همسایه‌ها در باغهای اطراف «دَرَکَه» در کردیم.

چند روز بعد از عید بی‌حال و بی‌حوصله کنار حوض وسط حیاط در حال شستشوی ظروف نهار بودم که صدای «یاالله» گفتن مردانه‌ای به گوشم رسید. خدایا یعنی داشتم درست می‌شنیدم، صدای بابا بود. وقتی بابا را وسط قاب در دیدم، بدون توجه به شرایط بارداری‌ام، به سمتش دویدم و او را در آغوش گرفتم.

گلی خانم که این صحنه را دیده بود، به بابا گفت: «کبلایی!، چرا به این دختر سر نمی‌زنید؟!»

بابا هم در جوابش گفت: «آخه خیاطم و مدام به این شهر و آن روستا می‌رم. وقت نمی‌کنم که بیام.»

بابا دو روز بیشتر در خانه ما نماند. اما همین دو روز کافی بود تا انرژی مجدد بگیرم برای ادامه زندگی در غربت. دو ماه بیشتر تا زایمانم نمانده بود و حسابی سنگین شده بودم و برای گذران زندگی به شدت به کمک صفرعلی احتیاج داشتم. اصلاً هم کم نمی‌گذاشت. چون چندین سال مجردی زندگی کرده بود، بهتر از من به تمام امورات زندگی مسلط بود. اما یک روز آمد و بی‌مقدمه گفت: «از فردا باید برم کرمان.»

با ناراحتی گفتم: «چند روز می‌مونی؟!»

«کمتر از دو هفته. ناراحت نشو، زود برمی‌گردم.»

غصه‌ام گرفت؛ اما حرفی نزدم. چه باید می‌گفتم. شغلش این بود و در برابرش تعهد داشت. من را به برادرهایش سپرد و رفت. در آن مدت، خریدهایم را علی‌اکبر و هاشم انجام می‌دادند و تا می‌توانستند کمک‌حالم بودند. اما در نبود صفرعلی، دلتنگی‌هایم چندبرابر شده بود و روزها برایم

به سختی می‌گذشت. او بالاخره بعد از دو هفته به خانه آمد. خجالت آن روزهای زنها از همسرانشان برای ابراز عشق، همچنان بعد از ازدواج هم ادامه داشت. اما با دیدنش چنان گل از گلم شکفت که از او قول گرفتم تا بچه به دنیا نیامده دیگر من را تنها نگذارد.

با لبخندی گفت: «یعنی اینقدر دلت برام تنگ شده بود؟» اینقدر از حرف خودم خجالت کشیدم که فقط سرم را پایین انداختم و به سمت اتاق رفتم. ولی صفرعلی همچنان به حرفم می‌خندید. پشت سرم وارد اتاق شد. ساکش را باز کرد و از داخل آن یک بسته بیرون آورد و گفت: «بفرمایید، اینم سوغاتی شما. درسته تنها موندی؛ اما برات جبران می‌کنم.»

بسته را باز کردم. یک بلوز، یک روسری و یک قواره پارچه مشکی مخصوص چادر. پارچه چادر مشکی را در دستم گرفتم. تا آدم تشکر کنم، صفرعلی گفت:

«دوست دارم از این بعد بیرون که می‌ریم چادر مشکی ببوشی.»

با لبخندی گفتم: «چشم حتما. شما فقط دستور بدهید.»

به روسری اشاره کرد و گفت: «این رو هم بده به کافیه.»

اواسط اردیبهشت ماه، مادرم برای بار دوم به دیدنم آمد. این بار همراه برادرم «علی مراد» آمده بود. ننه و علیمراد تصمیم گرفته بودند روز پنجشنبه برای زیارت به امامزاده داوود(ع) بروند. با اینکه در ماه هشتم بارداری بودم؛ دوست داشتم همراهی‌شان کنم. اتفاقاً آن روز هوا آنقدر بهاری و دلچسب بود که ناخودآگاه دلم هوای کوه‌های الموت و چیدن تره‌کوهی کرد. اینقدر این دل و آن دل کردم تا بالاخره تصمیمم را برای رفتن گرفتم. صفرعلی سرکار بود و نمی‌توانستم به او خبر بدهم. موقع خروج از خانه به علی‌اکبر گفتم: «وقتی برادرت اومد، بگو همراه مادرم به امامزاده داوود(ع) رفتم و تا عصر هم برمی‌گردم.»

محل ایستگاه مینی‌بوس امامزاده به درکه نزدیک بود. تا پایین کوه با مینی‌بوس رفتیم. اما بعد از آن را باید پیاده می‌رفتیم. «علی مراد» یک قاطر گرفت و ننه را سوار کرد. اما من که بیست سال در کوه و دشت دویده بودم، دلم می‌خواست پیاده بروم. در بین راه هرکس من را می‌دید تعجب می‌کرد که چطور این راه سخت را بالا می‌روم؟. سخت بود اما دلنشین.

بعد از زیارت و نهار، خیلی زود برگشتیم. چون از قبل، خبر رفتنم را به صفرعلی نگفته بودم، می‌ترسیدم نگران حالم بشود. سرپایینی کوه را هم با پای پیاده آمدم. سر ایستگاه فرحزاد منتظر ماشین بودیم که صفرعلی و علی‌اکبر را دیدیم.

گویا آن روز صفرعلی زودتر به خانه می‌آید و وقتی از برادرش می‌شنود که ما به امامزاده داوود(ع) رفته‌ایم، خوشحال شده و می‌گوید: «بلند شو ما هم بریم. من اونجا آشنا دارم، اتاق می‌گیرم و شب رو می‌مونیم.» اما چون شرایط من طوری نبود که بتوانم دوباره مسیر کوهستان را برگردم، به خانه برگشتیم و قرار شد یک بار دیگر همراه صفرعلی بیاییم.

صفرعلی از ذوق بچه، هر بار که برای خرید به بازار می‌رفتیم، فقط چشمش به مغازه‌هایی بود که وسایل نوزاد می‌فروختند. اما خانه‌مان کوچک بود و نمی‌شد همه چیز بخریم. فقط لوازم حمام و شیشه شیر و پستانک خریدیم. چون جنسیت بچه مشخص نبود، چند دست لباس هم با رنگ و طرح‌های مختلف خریدیم. بیست روز مانده به زایمان، از طریق هم‌محلی‌هایمان برای مادرم خبر فرستاد که زایمان رفایت نزدیک است و خودش را برساند. ننه هم بی‌معطلی به تهران آمد. ننه می‌گفت: «زن عمو زهرا هم دوست داشت بیاد، اما هم حال عموحسن روبه‌راه نیست و از طرفی هم با بچه کوچیک سختش بود تا شهر بیاد.»

«ننه» که آمد بخش بزرگی از اضطرابها و نگرانی‌هایم رفتند و جایشان را به آرامش دادند. اصلاً نمی‌گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. غذاهای

متنوع برایم درست می‌کرد و مجبورم می‌کرد که بخورم. روزی یکی دوبار هم برایم پیاده‌روی تجویز می‌کرد تا زایمان آسانتری داشته باشم. پانزده روز از آمدن ننه می‌گذشت که دردهای خفیفی به سراغم آمد؛ اما نمی‌خواستم به این راحتی‌ها تسلیم درد شوم. چون از بیمارستان می‌ترسیدم، پیش صفرعلی حرفی از درد و ... نزدم. اما صفرعلی، به خاطر مراقبت‌ها و توصیه‌های یواشکی «ننه»، حال و روز من و زیرکی خودش متوجه شده بود که زایمانم نزدیک است. سرکار نرفت؛ تا من را به بیمارستان برساند.

ساعت هفت صبح، صبحانه‌اش را هول هولکی خورد و موقع بیرون رفتن از خانه، از «ننه» خواست که به من کمک کرده و برای رفتن به بیمارستان حاضرم کند. طولی نکشید که برگشت. سر خیابان، یک ماشین دربست گرفته بود. جلوی در خانه سوار شدیم و رفتیم بیمارستان لایلا پهلوی. شلوغ بود و برای پذیرش جا نداشتند. برگشتیم خانه و با کمک زنان همسایه، قابله خبر کردیم. دردهایم شدیدتر شده بود، اما خبری از تولد بچه نبود. نیمه‌های شب بود که قابله گفت: «برسونیدش بیمارستان. کاری از من ساخته نیست.» آن وقت شب، ماشینی نبود. صفرعلی رفت جلوی درب خانه همسایه‌مان آقای محمد کریمی. اهل گرمارود الموت بود و ماشین هم داشت.

من را سوار کردند و این بار بردند بیمارستان پاسارگاد در خیابان سیدخندان. در میان راه، محمدآقا از همسرم پرسید: «دوست داری بچه‌ت پسر باشه یا دختر؟»

صفرعلی گفت: «دختر و پسرش فرقی نداره. همین که مادر و فرزند سلامت باشند، خدا را هزار مرتبه شکر.» آقا محمد که خیلی از حرف صفرعلی خوشش آمده بود با لحن پدرا نه‌ای گفت: «هزار آفرین.» در میان دردی که می‌کشیدم، از آن حرف صفرعلی لذت بردم. به بیمارستان که رسیدیم، صفرعلی را راه ندادند و به خانه برگشت. درد زایمان و استرس

دکتر و بیمارستان کم بود، حالا باید استرس تنهایی و غریبی را هم تحمل می‌کردم. تا صبح درد کشیدم. می‌شنیدم که دکترها حرف از سزارین می‌زنند. یادم می‌آمد که مادرم بعد از سزارین چهل روز در بیمارستان مانده بود. از جراحی وحشت داشتم. متوسل شدم به امامزاده داوود(ع). نذر کردم که اگر کارم به سزارین نکشید، یک گوسفند ببرم امامزاده داوود(ع) و همانجا قربانی کنم. توسل که کردم، انگار حالم بهتر شد و از شدت خستگی، خوابم گرفت. بعداً از هم‌اتاقی‌هایم شنیدم که خوابیدن من برای پرستارها، جالب شده بود و به همدیگر می‌گفتند: «مثلاً در حال زایمانه، ببینید به چه خواب عمیقی فرو رفته.» ساعت ۱۰ صبح روز ۲۵ تیر سال ۱۳۵۷ مصادف با نهمین روز از ماه مبارک شعبان بود که دخترم متولد شد. نزدیک ظهر صفرعلی با یک کیسه گلابی وارد اتاقم شد. با دیدنش، انگار دنیا را به من دادند. تولد دخترمان را تبریک گفت. یک ساعتی بالای سرمان نشست. کمی گلابی پوست کرد و به من داد تا بخورم. وقتی رفت، دوباره دلم گرفت. یک شب بیشتر در بیمارستان نماندم؛ اما همان یک شب برای من که هرگز دور از خانواده نبودم، مثل یک سال گذشت. تنها دلخوشی من در آن شب، دخترم بود.

فردای آن روز مرخص شدم و همراه ننه و صفرعلی به خانه برگشتم. خوشبختانه صفرعلی چند روزی را مرخصی گرفت و در خانه ماند، تا کمک‌حال من و مادرم باشد. الحق و الانصاف هم نیروی کمکی فوق‌العاده‌ای بود. اصلاً نیازی نبود که کاری را به او بگویم، خودش به موقع و درست انجامش می‌داد. حتی نمی‌گذاشت نیازهایم را به زبان بیاورم، خودش آنقدر سنجیده عمل می‌کرد که شوکه می‌شدم از این همه فهم و درایتش. کافیه هم یک روز درمیان به ما سر می‌زد. به تازگی او و همسرش، به محله‌ی ما آمده و در یک باغ سرایداری می‌کردند. در طول همان چند روز به اندازه تمام روزهایی که سخت تلاش کرده بودم، استراحت کردم. با وجود ننه و صفرعلی، تنها کارم خوردن و خوابیدن و

شیر دادن به دخترم بود. سه چهار روزی از تولد دخترمان می‌گذشت و ما هنوز برای انتخاب اسم نورسیده‌مان به توافق نرسیده بودیم. هر کس پیشنهادی را می‌داد و آن یکی ردش می‌کرد.

همسایه یا بهتر بگویم هم‌خانه‌مان شهین‌خانم، همسرش آقای جعفری و دخترش زهره، برای دیدن بچه به خانه‌مان آمده بودند؛ که متوجه بحث ما سر انتخاب اسم شدند. آقای جعفری که خیلی هم بچه‌دوست بود؛ بچه را از بغل من گرفت و گفت: «خب «لیدا خانم»، به جمع ما خوش اومدی.» من و صفرعلی نگاهی به هم کردیم و همزمان لبخندی زدیم که نشان از موافقت هر دویمان داشت. آقای جعفری هم وقتی رضایت ما را دید؛ خودش اسم بچه را در گوشش خواند. ننه تا ده روز پیشم ماند. وقتی می‌خواست برود، صفرعلی گفت: «زن عمو نرو. بمون تا دخترت راه بیفته.» ننه خندید و گفت: «دختر من که راه افتاده، نکنه عجله داری دختر خودت راه بیفته!؟» با اینکه رتق و فتق زندگی، برایم سخت بود، اما راضی به زحمت هیچ کسی نبودم. ننه بیست و پنج روز بود که پدر پیرم را تنها گذاشته و پیش من آمده بود. خواهرم کوچک بود و زیاد به آشپزی و ... وارد نبود. صبح روز یازدهم؛ ننه، من را به صفرعلی و ما را به خدا سپرد و رفت. ننه که رفت، صفرعلی به شدت کمک‌حالم شد. دلسوز هم بود و اصلاً دلش نمی‌آمد فشاری به من وارد شود. از سرکار که می‌آمد دست به کار می‌شد. بهتر از من آشپزی کرده و به نظافت خانه می‌رسید.

لیدا سیزده روزه بود که صفرعلی گفت: «برای یک مأموریت پانزده روزه باید به یک پادگان برم.» غصه‌ام گرفت که در نبود صفرعلی، چه باید بکنم؟. وقتی نگرانی و ناراحتی مرا دید، دلداری‌ام داد و گفت: «نگران نباش. به علی‌اکبر و هاشم و کافیه سپردم که هر روز به تو سر بززن. هر کاری داشتی بگو کمکت کنن.»

یک هفته از رفتن صفرعلی می‌گذشت و در این مدت، برادرهایش روزی چند بار به من سر می‌زدند. خریدهایم را انجام می‌دادند، یا اگر

می‌خواستم کاری بکنم، حواسشان به بچه بود. خدا را شکر «کافیه» هم نزدیک بود و گاهی که فرصت می‌کرد، به دادم می‌رسید. اما با این وجود، من حسابی دلتنگ صفرعلی بودم. یک روز نزدیک ظهر بود که در خانه باز شد. از پنجره، داخل حیاط را نگاه می‌کردم. باورم نمی‌شد که صفرعلی آمده بود. مثل همیشه با لباس نظامی، مرتب و منظم. یک هفته زودتر از موعد به خانه برگشته بود. بچه به بغل خواستم از پله‌ها پایین بروم که دیدم روی اولین پله نشسته و در حال باز کردن بند پوتین‌هایش است. سلام و خسته نباشید گفتم.

سلامم را که جواب داد، پرسیدم: «خیر باشه زود اومدی؟»
«دلم برای همسر و دختر خوشگلم تنگ شده بود، اومدم تا سری بهشون بزنم.»

شهریور سال ۱۳۵۷ بود و یک سال از ازدواجمان می‌گذشت و هنوز موقعیتی پیش نیامده بود که به الموت بروم. نه ماه بارداری سخت و بچه داری، باعث شده بود که حتی در روزهای عید هم نتوانم به روستا بروم. به شدت دلم برای کوچه و پس‌کوچه‌های کوچنان تنگ شده بود. حالا لیدا دو ماهه شده بود و نگهداری او در مسیر راحتتر بود. می‌ترسیدم اگر بیشتر از این صبر کنم، هوای سرد پاییز هم از راه برسد و حالا حالاها نتوانم برای دیدن خانواده‌ام بروم. بالأخره یک شب، خواسته‌ام را با صفرعلی مطرح کردم. گفتم: «حق می‌دم که دلت برای خانواده‌ت تنگ بشه. اگه با بچه اذیت نمی‌شی، هیچ مخالفتی با رفتنت ندارم.» هنوز کمی ضعف جسمی داشتیم؛ اما می‌توانستم تحمل کنم. اولین بار بود که برای چند روز آن هم با بچه به بیرون از خانه می‌رفتم. کمی نگرانی داشتیم؛ اما توکل به خدا کردم. از شب قبل با ذوق و شوق، تمام وسایل موردنیاز خودم و لیدا را جمع کردم؛ تا صبح قبل از طلوع آفتاب حرکت کنیم. چند بار ماشین عوض کردیم، تا خودمان را به روستا رساندیم. تقریباً نزدیک

عصر بود که به کوچنان رسیدیم.

اول رفتیم به سمت منزل بابا. از سر کوچه که وارد شدیم، دیدم رفتوآمد زیادی به خانه‌شان است. اولش کمی نگران شدم. اما هرچه جلوتر رفتیم، دیدم همه لبخند به لب دارند. دختر یکی از همسایه‌ها تا ما را دید سریع به سمت خانه‌مان دوید. تا من جلوی در برسم، «ننه»، «بابا» و آبجیها همه سراسیمه خودشان را جلوی در رساندند. با تک‌تک‌شان دیده بوسی کردم. اینقدر شوق دیدن دخترم را داشتند که اصلاً نفهمیدم کی از آغوشم گرفتند و با خودشان بردند داخل خانه. از «ننه» پرسیدم اینجا چه خبر؟
گفت: «عروسی حجت یوسفیه. مردونه را خونه ما جمع کردن».

«حجت یوسفی» از نیروهای ارتش و همکار صفرعلی بود.

چند دقیقه‌ای را در حیاط به چاق سلامتی گذراندیم. سپس داخل خانه رفتیم. خنده‌دار بود. یک بچه نیم وجبی باعث شده بود که همه سر پا ایستاده و در حال دست به دست کردن و بوسیدن باشند. بعد از یک احوالپرسی گرم و صمیمی با تمام دوست و آشناهایی که حضور داشتند، ساک و وسایلم را جابه‌جا کردم و همراه سایر خانم‌ها به منزل پدر داماد رفتیم. تا در جشن عروسی شرکت کنیم.

بعد از جشن، به خانه پدرم رفتیم تا برای لیدا لباس بردارم. پسرخاله زن‌عمو زهرا را دیدم و با او احوالپرسی کردم. بعد از سلام و علیک و تبریک تولد بچه، مرا به یک آقای نشانی داد و گفت: «ایشون زن صفرعلیه. همونی که شما کارش رو در ارتش درست کردی. بچه‌دار هم شده، اما هنوز بره‌ای که قولش رو به شما داده بود، نیاورده.»

آن آقا گفت: «ایرادی نداره. خب ما هم برای عروسی شون نتونستیم بیاییم. اون بره هم باشه کادوی ازدواجشون.» فهمیدم باجناقش است. سلام و احوالپرسی کردم و از خانه بیرون آمدم. اما شرایط و فضایی که در مملکت شکل گرفته بود، به سمتی می‌رفت که ارتشی بودن صفرعلی کم‌کم داشت مایه‌ی دردسر می‌شد.

فصل هفتم

انقلاب اسلامی

اواخر شهریور سال ۱۳۵۷، صفرعلی درجهٔ «گروهان دو» گرفته بود. با شیرینی به خانه آمد. لیدا دو ماهه بود و همسایه‌ها که می‌دانستند دست‌تنها هستم، گاهی می‌آمدند تا کمک حالم باشند. آن روز هم یکی دو تاشان آمده بودند. برایشان شیرینی آوردم. یکی‌شان پرسید: «مناسبت این شیرینی چیه؟»

گفتم: «همسرم ارتقاء درجه گرفته.»

یکیشان با طعنه گفت: «این شیرینی را شاه کثیف داده. من که لب نمی‌زنم.» با این حرف او، بقیهٔ زنها هم لب به شیرینی نزدند. حسابی از این کارشان، ناراحت شدم؛ اما زبانم کوتاه بود و نمی‌توانستم اعتراضی

بکنم. اولش تصمیم گرفتم با صفرعلی در این باره صحبت کنم، اما شب که به خانه آمد، اینقدر خسته بود که دلم نیامد حتی یک کلمه حرف بزنم.

مردم در که، اکثراً مؤمن و انقلابی بودند و از وقتی زمزمه‌های انقلاب به گوششان رسیده بود، بی تفاوت نبودند و می‌دانستم که زن و مرد، همگی در تمام راهپیمایی‌ها شرکت می‌کنند، اما از نزدیک ندیده بودم. اواخر پاییز از خانم‌های همسایه شنیدم که روزه روز، تعداد تظاهرات‌کنندگان بیشتر می‌شود. حتی از من هم دعوت می‌کردند که همراهی‌شان کنم، اما با وجود بچه کوچک، برایم سخت بود. به مرور زمان، راهپیمایی‌ها کوچک به کوچک شده بود. صدای «الله‌اکبر» و «مرگ بر شاه» را که می‌شنیدم، پشت پنجره اتاقمان که مشرف به کوچه بود، می‌ایستادم و از گوشه پرده، فقط نگاهشان می‌کردم. بیشتر مردها بودند. تعداد انگشت‌شماری از زنان هم پشت سرشان حرکت می‌کردند. شعار «ایران شده فلسطین / مردم چرا نشستین» را که می‌گفتند؛ دلم می‌خواست به جمع‌شان بیوندم. اما نگران برخورد‌هایشان بودم.

صفرعلی مخالف رفتنم به تظاهرات نبود، اما خودم از عاقبتش می‌ترسیدم. در که شهر بزرگی نبود. تقریباً همه شناس بودند. حتی اگر به اسم همدیگر را نمی‌شناختند ممکن بود به چهره و لباس بشناسند. همسرم با لباس فرم ارتش می‌رفت و می‌آمد. اکثر اهالی در که، می‌دانستند که ارتشی است. به همین خاطر هم نسبت به ما بدبین بودند. بین پیچ‌های خاله‌زنک‌های همسایه شنیده بودم که می‌گفتند: «همسرش عضو گارد شاهنشاهی» و بارها دیده بودم که وقتی جلوی در خانه ما می‌رسند با صدای بلندتر شعار می‌دهند تا به گوش ما برسد. صدایشان را می‌شنیدم، اما کاری از دستم بر نمی‌آمد جز صبر و سکوت. چون می‌ترسیدم مردم تحت تاثیر احساساتشان و به واسطه شغل همسرم، به خودم یا دخترم صدمه‌ای وارد کنند.

یک بار که لای در خانه‌مان باز مانده بود، یک الاغ را داخل حیاط فرستادند. من داشتم کنار شیر آب، لباس می‌شستم. یکپهو صدای عرعرش را که شنیدم برگشتم و دیدم که چند جوان بی‌مبالات این کار را کرده‌اند، تا خواستم به این کارشان اعتراض کنم، لبخند زهرآلودی به من زدند و گفتند: «شاهتان را برایتان آورده‌ایم.»

بی هیچ حرفی افسار الاغ را گرفتم و به بیرون بردم. جلوی در که رسیدم، با عصبانیت گفتم: «ما هم خواهان شاه نیستیم، اما شغل شوهرم اینه.»

در را محکم بستم و به داخل حیاط برگشتم. به صفرعلی هم چیزی نگفتم تا مبادا به غرورش بربخورد. هرچند که اگر هم می‌فهمید؛ مدارا می‌کرد و هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. هرگز به این گونه رفتارها واکنشی نشان نمی‌داد و همین سکوتش به من می‌فهماند که خودش هم دل خوشی از شاه ندارد. شنیده بودم که ارتشی‌ها به روی مردم اسلحه گرفته و دستور دارند که مردم را قتل‌عام کنند. نگران بودم که نکند دستش به خون مردم آلوده شود. اما نه، مگر می‌شود انسانی تا این حد مهربان، حاضر شود، خون بی‌گناهی را بریزد. یک روز صفرعلی سرکار نرفت. دلیلش را که پرسیدم، گفت: «خسته بودم، مرخصی گرفتم.» کارش برایم عجیب بود، چون تا به حال پیش نیامده بود که بی بهانه مرخصی بگیرد. من هم خوشحال از این اتفاق، بچه‌ها را به او سپردم تا دستی به سر و روی حیاط بکشم. اول حیاط را شستم، سپس رفتم تا کوچه را جارو کنم. داشتم جارو می‌زدم که یکپهو همسایه‌مان گلی‌خانم، جلویم سبز شد. مدتی بود که از خانه ما رفته و جای دیگری ساکن شده بود.

خواستم احوالپرسی کنم، اما احساس کردم آمده تا حرفی بزند. بی مقدمه و با لحن بدی گفت: «امروز همه ارتشی‌ها مهمان شاه هستند.»

گفتم: «من از چیزی خبر ندارم.» همان لحظه صفرعلی از اتاق بیرون آمد. گلی‌خانم، با لحنی متلک‌وار رو

به صفرعلی کرد و گفت: «شما اینجا چی می‌کنید؟ امروز همه همکاراتون قراره توی یک مهمونی مفصل در یکی از هتل‌های تهران جمع بشن و شعار «جاویدشاه» بگن. شما چرا نرفتید؟»

صفرعلی خیلی خونسرد جواب داد: «من نه کباب می‌خورم، نه هدیه می‌گیرم و نه جاویدشاه می‌گم. ما درجه‌دارها که دور هم می‌شینیم، به هم می‌گیرم مردم حق دارند که از حق و حقوق خودشون دفاع کنن.»

«گلی خانم» با شنیدن این حرفها لبخند ملیحی زد و دیگر حرفش را ادامه نداد. من هم مطمئن شدم که صفرعلی نه تنها موافق شاه نیست بلکه جزو مخالفین شاه است. اما خیالم همچنان پریشان بود.

بیشتر از قبل نگران جاننش بودم. از طرفی می‌ترسیدم به هوای ارتشی بودن، مردم بلایی سرش بیاورند و از طرفی هم نگران بودم که فرماندهان ارتش متوجه بشوند که صفرعلی مخالف شاه است و برخورد بدی با او بکنند. دل‌نگرانی‌هایم را که با او مطرح می‌کردم، برای دلخوشی من هم که شده، بلندبلند می‌خندید و می‌گفت: «رفایت جان غصه نخور. شوهرت قوی‌تر از اونیه که بخوان بلایی سرش بیان.»

اوایل آبان ماه بود. یک روز صفرعلی به خانه که آمد، یک جعبه کوچک مستطیلی شکل دستش بود. جعبه را به من داد و گفت: «اینو به جایی قایم کن.» نتوانستم کنجکاوی‌ام را کنترل کنم و جعبه را باز کردم. یک خودکار طلایی رنگ داخل جعبه بود.

گفتم: «این خودکار طلا دیگه چیه؟»

«امروز به اجبار ما رو بردن حرم حضرت عبدالعظیم حسنی(ع). جشن تولد شاه و ولیعهد بود. شاه خودش هم اومده بود. یک عده برای خودشیرینی، تیر هوایی در می‌کردن که متأسفانه یکی از این تیرها به سمت جمعیت شلیک شد. یکهو دیدم تیر درست داره به سمت من می‌اد. سریع سرم رو کج کردم و تیر از کنار گوشم رد شد. اگه ندیده بودم، الان صفرعلی تو از دست رفته بود.»

اینها را که می‌گفت، ناخودآگاه برای آینده خودم و دخترم ترسیدم. با گریه گفتم: «خدا خیلی رحم کرده.»
خندید و گفت: «چرا گریه می‌کنی؟. حالا که زنده‌ام. نمی‌خوای بررسی ربط این ماجرا با این خودکار چیه؟.»
اشکهایم را پاک کردم و گفتم: «آره، بگو.»
گفت: «شاه که این صحنه رو دید، به اطرافیانش دستور داد تا از من تشکر کنند. آنها هم این خودکار رو به من هدیه دادند.»
چون هدیه از طرف شاه بود، اینقدر برای صفرعلی بی‌ارزش بود که هرگز سراغی از آن نگرفت.

تظاهرات‌های مردمی که شدت گرفت، رژیم شاهنشاهی تصمیم گرفت با احتکار ارزاق و نفت و ... مردم را به تنگنا بیندازد، شاید دست از این اقدامات بردارند. زمستان بود و نیاز به نفت زیاد. عده‌ای که از قبل بشکه و تانکر داشتند، تا پایان زمستان، نفت ذخیره کرده بودند. اما افرادی مثل ما که بشکه نداشتیم، مجبور بودیم هر چند روز یک بار، با پیت بیست لیتری نفت بخریم. قحطی نفت که شد، ما فقط به اندازه دو سه روز نفت داشتیم. با ته کشیدن نفت، تنها چراغی که خانه‌مان را گرم می‌کرد خاموش شد و در سرما ماندیم. دایی صفرعلی که فهمیده بود ما نفت نداریم، گفته بود که بیاید و از خانه ما نفت ببرید. یک روز در میان، پیت نفت را برمی‌داشتم و می‌رفتم و از خانه‌شان نفت می‌آوردم.

از این اقدام رژیم طاغوتی حسابی گفری بودم و هر بار که به خانه دایی می‌رفتم، شاه و تمام کس و کارش را نفرین می‌کردم. غافل از اینکه زن‌دایی به واسطه سن و سال زیادش، از انقلاب مردم، می‌ترسید و با شنیدن نفرین‌های من، ناراحت می‌شد. یک بار که رفته بودم نفت بیاورم، به من گفت: «من دیگه به شما نفت نمی‌دم. شما انقلابی هستید و شاه رو فحش می‌دید و می‌خواید بیرونش کنید. هیچ می‌دونید با رفتن شاه، چه بلایی ممکنه سر ما بیاد؟.»

بنده خدا نگران آینده خودش و خانواده‌اش بود. با اینکه یک قطره نفت در خانه نداشتیم، از حرفش ناراحت نشدم. چون خودشان هم دیگر نفت زیادی نداشتند.

به او گفتم: «خدا بزرگه و خودش می‌رسونه.»
 «بله خدا بزرگه، اما بذار ببینم امروز یه پیت نفت جلوی در خونهت میاره؟»

روی حرفم تأکید کردم و گفتم: «تا خدا هست، غصه‌ای نیست.» و خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. الحمدلله هوا خیلی هم سرد نبود. اما سعی کردم لیدا را خوب بپوشانم تا مبادا سرما بخورد. باید تا ساعت ۵ عصر صبر می‌کردم که صفرعلی بیاید؛ شاید بتواند برایمان نفت تهیه کند. خوشبختانه آن روز، صفرعلی ساعت دو به خانه آمد. روی ترک موتورش هم دو تا پیت پر از نفت بسته بود. به خواست خدا همان لحظه زندایی هم از راه رسید و این صحنه را دید.

با تعجب گفتم: «یا خدا!، این دختر یا امامه یا امامزاده. تا گفت خدا می‌رسونه، خدا هم برایش رسوند.»

خیلی از خانه بیرون نمی‌رفتم، اما اخبار انقلابیون را از در و همسایه‌ها پیگیری می‌کردم. مثلاً می‌گفتند شلوغیها به مدارس و دانشگاه‌ها هم کشیده شده و بچه‌هایشان خانه‌نشین شده‌اند. البته خیلی هم از این اتفاق، ناراحت به نظر نمی‌آمدند و غالباً اظهار می‌کردند همان بهتر که بچه‌هایمان کمتر زیر دست معلمها و اساتید رژیم باشند و امیدوار بودند که به زودی فرزندانمان را به مدارس و دانشگاه‌های اسلامی و انقلابی بفرستند. هرازگاهی هم در میان اخبار زنان همسایه می‌شنیدم که کسی شهید شده است و برای تشییع او رفته بودیم. تا آن روز نمی‌دانستم شهید کیست؟ و شهادت چیست؟. اما وقتی اشکهای حلقه زده در چشم زن همسایه را می‌دیدم، با خودم می‌اندیشیدم که بدون شک شهادت بالاتر از تمام مرگهاست که اینگونه قلبها را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد.

روزها خیلی زود از پی هم می‌گذشتند و تظاهرات مردمی ادامه داشت. گاهی که خبر می‌رسید نیروهای شهربانی یا ارتش به روی مردم اسلحه گرفته‌اند یا کسی به شهادت رسیده است، دلهره می‌گرفتم و لحظه‌شماری می‌کردم تا صفرعلی برگردد و مطمئن شوم که او در اینجور جنایتها دست نداشته است. هرچند که با شناختی که از او پیدا کرده بودم، اطمینان داشتم که هرگز دستش را به خون مردم بی‌گناه آلوده نخواهد کرد. بعد از آن همه تظاهرات و کشت و کشتار و...، خبر بازگشت امام(ره) به میهن، بهترین خبری بود که می‌شد شنید.

زمزمه تشریف‌فرمایی ایشان در تمام محافل به گوش می‌رسید. زن و مرد، کوچک و بزرگ، همه از شنیدن این خبر شاد بودند و نگران. نگرانی‌شان بابت سلامت و امنیت ایشان بود. می‌ترسیدند عمال خودفروخته رژیم پهلوی، توطئه‌ای علیه ایشان پیاده کنند. قرار بود تصاویر تشریف‌فرمایی ایشان از تلویزیون پخش شود. کار و بارم را رها کرده و جلوی تلویزیون نشستم و چشم به صفحه‌اش دوختم تا برای اولین بار تصویر امام(ره) را بینم. همسایه‌مان گلی‌خانم هم آمده بود، چون خودشان تلویزیون نداشتند. زیر لب صلوات می‌فرستادیم و برای سلامتی امام دعا می‌کردیم. تصویر امام(ره) فقط به اندازه چند دقیقه پخش شد. امام(ره) بعد از چهارده سال تبعید، علی‌رغم مخالفت‌های رژیم و نگرانی‌های مردم، در کمال صحت و سلامت وارد کشور شدند. در حال پایین آمدن از پله‌های هواپیما بودند که ناگهان تصویر قطع شد. من و گلی‌خانم همزمان با هم یه آه بلند گفتیم و به هم دیگر نگاه کردیم. از جا بلند شدم و پیچ تلویزیون را چند بار این طرف و آن طرف چرخاندم. آنتن را هم دست‌کاری کردم، اما فایده‌ای نداشت. گویا از شبکه اصلی قطع شده بود. به یک دقیقه نکشید که از داخل کوچه سروصدا آمد. بچه را بغل کردم و با گلی‌خانم رفتیم بیرون؛ تا ببینیم چه خبر شده است؟. بین همسایه‌ها پیچ‌پیچ بود که باز هم تلویزیون تصویر این شاه کله‌خر را پخش می‌کند. در همین حین یکی

پیشنهاد داد که برویم میدان آزادی و امام(ره) را از نزدیک ببینیم. همسایه‌ها همه با هم حاضر شدند تا برای استقبال از امام(ره) بروند. از من هم خواستند که همراهشان بروم. حالا که فهمیده بودم، صفرعلی هم با انقلابیون موافق است و می‌دانستم که با رفتن من مخالفتی نخواهد کرد، خودم هم خیلی دوست داشتم بروم. اما لیدا هفت ماه بیشتر نداشت و من توان این را نداشتم که ساعت‌ها او را در آغوشم نگه دارم، آن هم در میان آن ازدحام و شلوغی جمعیت. این بود که با آنها نرفتم و فقط با حسرت رفتن‌شان را تماشا می‌کردم. چند ساعتی طول کشید تا برگردند. وقتی برگشتند گفتند که: «خوب شد نیومدی؛ اینقدر شلوغ بود که اگر می‌اومدی هم خودت و هم دخرت، اذیت می‌شدید. ما که آدم بزرگ بودیم، به سختی تونستیم از لابلای جمعیت بیرون بیاییم. تازه امام(ره) هم نتونستیم ببینیم.»

با آمدن امام(ره) و به فرمان ایشان، تظاهرات‌ها سنگین‌تر شد. مردم دیگر در خانه‌هایشان بند نبودند. دائم در کوچه و خیابان شعار می‌دادند. از این سو و آن سو خبرهای خوبی می‌رسید. از جمله بیعت همافران نیروهای هوایی یا فرار سربازان از پادگان‌ها و اما شاید مهمترین خبر از نظر من، به عنوان همسر یک درجه‌دار ارتشی، پیوستن نیروهای ارتش به مردم بود. از صبح که این خبر را از همسایه‌ها شنیده بودم، چشم به در خانه دوختم تا صفرعلی بیاید و شادی این خبر را با هم جشن بگیریم. اما شب شده بود و خبری هم از صفرعلی نبود. از نگرانی هزار بار مُردم و زنده شدم. تا صبح خواب به چشمانم نرفت. هوا که روشن شد، چندین بار تصمیم گرفتم تا محل کارش بروم و پرس‌وجو کنم، اما بچه را به که می‌سپردم؟. با خودم فکر کردم صفرعلی که نیست، اگر در بین این شلوغی‌ها بلایی سرم بیاید، تکلیف این طفل معصوم چه می‌شود؟. با این افکار، دندان روی جگر گذاشتم و به خدا توکل کردم. مطمئن بودم که بهترین تقدیر را برایم رقم خواهد زد. سه روز گذشته بود و من هنوز هیچ

خبری از همسرم نداشتم. دائم از خودم می پرسیدم، پس صفرعلی کجا رفته؟. چرا به خانه سری نمی زند؟. یا لااقل خبری از خودش نمی دهد؟. بالأخره ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷ هم از راه رسید. همان روز موعودی که همه انتظارش را می کشیدند. صدا و سیما رسماً به دست انقلابیون افتاد و اعلام پیروزی کردند. نمی دانستم از خبر پیروزی انقلاب خوشحال باشم یا از بی خبری همسرم، ناراحت. لحظات بی خبری از صفرعلی برایم مثل سال می گذشتند. در برزخی از امید و ناامیدی دست و پا می زدم. دستم به جایی بند نبود و تنها پناهم در دیار غربت، فقط خدا بود. دست به دعا برده بودم و دائم زیر لب ذکر می گفتم که اتفاقی برایش نیفتاده باشد. با کوچکترین صدایی به سمت درب خانه می دویدم و داخل کوچه را نگاه می کردم، شاید خبری از صفرعلی شده باشد.

روز ۲۳ بهمن، نزدیک به غروب بود که داخل کوچه قدم می زدم، شاید از نگرانی هایم کم شود. ناگهان هیبت مردانه صفرعلی با لباس نظامی به دیدگانم نوری دوباره بخشید. اما آن همه صلابت کجا رفته بود؟. افسرده و غمگین و بی حال به نظر می آمد. برخلاف همیشه، اوضاع لباس هایش به شدت آشفته بود. در دلم آشوبی به پا شد. به سمتش دویدم و حالش را پرسیدم. سری تکان داد و با صدایی خسته گفت: «خوبم.»

اما ظاهری که من می دیدم با آنچه او می گفت؛ هم خوانی نداشت. وارد خانه شدیم. دست و رویش را شست و لباسش را عوض کرد. برایش چای ریختم و کنارش نشستم. چایش را که خورد، پرسیدم: «تا حالا کجا بودی؟. نگفتی توی این شهر غریب از نگرانی پس میفتم.»

«معذرت می خوام؛ اما نمی شد خبر بدم.»

«محض رضای خدا بگو چی شده؟. توی این چند روز کجا بودی؟.»

«چون به سر شدم آخه.»

«فرمانده مون دستور داده بود که به سمت مردم تیراندازی کنیم. اما من دل این کار رو نداشتم. موتورم رو بیرون از پادگان گذاشتم و رفتم

تا توی اسلحه‌خانه مخفی بشم. از شانس من، مسئولش درب اسلحه‌خونه رو قفل کرد و رفت. من هم هیچ سروصدایی نکردم. چون فکر می‌کردم که حتماً یکی دو ساعت دیگه در رو باز می‌کنن. نگو همه‌شون پا به فرار گذاشتن. تا امروز که مردم به اسلحه‌خونه حمله کردن و قفل شو شکستن. حال زارمو که دیدن، بی‌خیالم شدن. بیرون که اومدم، موتورم سرجاش بود، اما وسایل داخل خورجینش رو دزد برده بود. درسته که سه روز بی‌آب و غذا مونده بودم و با مرگ دست و پنجه نرم کردم، اما خوشحالم که حتی یک تیر هم به طرف مردم شلیک نکردم.» از آنجایی که ارتش با امام(ره) و مردم بیعت کرده بود، بعد از اعلام رسمی پیروزی انقلاب اسلامی، صفرعلی و بسیاری از همکارانش، بدون هیچ مشکلی سرکارشان برگشتند.

اما کم نبودند؛ سرکرده‌های ساواک و فرماندهان ضدانقلابی ارتش که بین‌شان هرج و مرج عجیبی افتاد. همه‌شان از ارتش استعفا داده و چوب حراج به اموال‌شان زده و فرار را بر قرار ترجیح داده بودند.

می‌دیدم افرادی را که از این فرصت استفاده کرده و اموال این افراد را به قیمت ناچیزی خریده و بعداً به قیمت‌های گزاف می‌فروختند. به صفرعلی پیشنهاد کردم که ما هم از این وسایل بخریم. حقوق صفرعلی ۱۸۰۰ تومان بود و ما مجبور بودیم با همین حقوق اندک علاوه بر زندگی خودمان، هزینه تحصیل و اجاره خانه برادرانش را هم بدهیم و به پدرش هم کمک کنیم. به دلیل درآمد محدود ما، وسایل زندگی مان تکمیل نبود و به نظر من این مسئله فرصت خوبی بود تا بخشی از لوازم موردنیاز خانه را با قیمت کمتری بخریم. اما صفرعلی مثل من فکر نمی‌کرد و به شدت با پیشنهاد مخالفت می‌کرد.

بسیاری از فرماندهان ارتش، پست‌هایشان را ترک کرده و از کشور خارج شده بودند. بعضی‌هایشان هم به دست نیروهای انقلاب محاکمه و اعدام شدند. کمی اختلال در امورات پیش آمده بود و بیم آن می‌رفت

که دشمن از این فرصت استفاده کرده و به کشور آسیب بزند. اما امام خمینی(ره) با صدور بیانیه‌ای از ارتش حمایت کرده و با پیشنهاد انحلال آن مخالفت کرد. باید خیلی زود به این شرایط سر و سامان داده می‌شد. از افرادی با درجه‌های نظامی پایین‌تر خواستند که فرماندهی لشگرها را به عهده بگیرند. با تصمیم سران دولت، تصمیم بر این شد که هر کدام از نیروهای ارتش به شهر و زادگاه خودش بازگشته و در همانجا خدمت کند. صفرعلی هم تصمیم گرفت به قزوین رفته و در لشگر ۱۶ زرهی خدمت کند. من تهران را بیشتر دوست داشتم، بنابراین مخالف این مهاجرت بودم. اما صفرعلی با هزار و یک دلیل قانعم کرد. مهمترین دلایلش هم این بود که پادگان لشگر ۱۶ زرهی داخل شهر است و او راحت‌تر می‌تواند تردد کند. ضمن اینکه مسیر الموت هم از قزوین نزدیکتر است. صفرعلی عاشق الموت بود و اگر وقت داشت حتماً هر هفته به روستایمان سر می‌زد. علاوه بر این، پدرش هم چوپان بود و هفته‌ای یک روز شیر تمام گاو و گوسفندها را به جای دستمزدش می‌گرفت. این شیرها باید تبدیل به کره و ماست و پنیر می‌شد و به فروش می‌رفت. صفرعلی دوست داشت خودش را برای کمک به پدر به الموت برساند.

بالآخره با کمک کافی و همسایه‌ها باروبندیل‌مان را بستیم و در روز ۲۸ اردیبهشت سال ۱۳۵۸، با یک وانت اثاثیه راهی قزوین شدیم. خانه‌ای که اجاره کرده بودیم، در چهارراه نادری و نزدیک به مرکز شهر بود. به قزوین که آمدیم، صفرعلی پنجشنبه ظهر که از سرکار برمی‌گشت، راهی الموت می‌شد و جمعه عصر به خانه برمی‌گشت. اما من نمی‌توانستم بروم چون فرزند دوم را باردار شده بودم و دوباره حالت تهوع‌های ناجوری داشتم، و پیچ و خم‌های جاده الموت آن هم در مینی‌بوس حالم را بدتر می‌کرد. گاهی لیدا را هم با خودش می‌برد، وقتی برمی‌گشتند، می‌گفت: «رفایت به تو حسودیم می‌شه. این بچه تو رو بیشتر دوست داره. فقط شب اول آرام بود. روز بعد؛ از صبح زود که بیدار شد، دائم بهانه‌تو را می‌گرفت و

با شیرین زبانی هاش، به مادر بزرگش می‌گفت: «بای بای من می‌رم پیش مامانم.» اینها را که می‌گفت دلم بیشتر برای دخترم غش می‌رفت. لحظه‌های شیرین و خوشی را در کنار یکدیگر داشتیم. اما حوادثی که شکل گرفتنش دست ما نبود، قصد داشتند آن لحظه‌ها را از ما بگیرند و کمتر در کنار یکدیگر بمانیم و بیشتر تنهایی را تجربه کنیم.

فصل هشتم

دفاع مقدس

از اوایل سال ۱۳۵۸، زمزمه‌های درگیری‌های منافقین در منطقه کردستان به گوش می‌رسید و از نظامیان ارتش در سراسر کشور، خواسته بودند که برای پایان دادن به این قائله و برقراری امنیت در کردستان، به صورت دوره‌ای در کردستان حاضر شوند. یک روز صفرعلی کمی زودتر به خانه آمد. کلی نان، میوه، خشکبار، شوینده و ... خریده بود. از این همه خرید تعجب کردم.

گفت: «باید برای یک مأموریت مهم به کردستان برم. مدتش مشخص نیست. اینها رو هم خریدم تا کمتر مجبور بشی برای خرید بیرون بری.»
قبلاً هم برای مأموریت رفته بود؛ اما وقتی می‌رفت تحمل غربت شهر

برایم سخت‌تر بود. این بار ماجرا فرق داشت. صحبت از درگیری در منطقه کردستان بود. چیز زیادی از قائله کردستان و گروهک‌ها و ... نمی‌دانستم؛ اما احساسم می‌گفت که دارد به مأموریت خطرناکی می‌رود. در بین دلپره‌های بسیار برای خودم و فرزندانم او را از زیر قرآن رد کردم و پشت سرش آب ریختم تا به سلامت برگردد. یکی دو هفته اول، کم و بیش برایم قابل تحمل بود. اما به هفته سوم که رسید، دلتنگی و نگرانی مثل خوره به جانم افتاد. نه تلفنی داشتیم که تماس بگیرد و نه حتی نامه‌ای برایمان نوشت. با اینکه چیز زیادی از شرایط منطقه نمی‌دانستم، اما دلپره عذابم می‌داد. شب و روز دستم به دعا بلند بود و از خدا می‌خواستم پدر فرزندانم را در پناه خودش به سلامت بدارد. تاریخ دقیق برگشت او را نمی‌دانستم، اما هر وقت که دلم می‌گرفت، خانه را آب و جارو می‌کردم، غذاهای مورد پسندش را درست می‌کردم و روزی صدبار تا سرکوچه می‌رفتم تا ببینم خبری از او هست یا نه؟. درست سر دو ماه به خانه برگشت. ظاهرش به نظر خسته و افسرده می‌آمد. کمی هم لاغرتر شده بود. معلوم بود روزهای سختی را پشت سر گذاشته؛ اما هر چه از شرایط منطقه پرسیدم، گفت: «خبر خاصی نیست.» می‌فهمیدم که رعایت حال من و دخترم را می‌کند.

دو ماهی را ماند و من ساده بودم که فکر می‌کردم، روزهای آرامشم از راه رسیده است، چون دوباره اعزام شد. این بار مدت مأموریتش مشخص بود. گفته بودند که مأموریتش دو ماهه خواهد بود. دو ماه خانه و دو ماه مأموریت.

روزهای سخت زندگی من شروع شده بود. دائم در دلم به باعث و بانی این درگیری‌ها لعن و نفرین می‌فرستادم و از خدا می‌خواستم که نسل‌شان را بخشکاند تا امثال من دوباره روی خوش زندگی را ببینیم. محرم از راه رسیده بود و این سومین ماه محرمی بود که من در کوچنان نبودم. دلم می‌خواست آنجا بودم و مثل سال‌های گذشته دنبال دسته

عزاداری اهالی محل بروم. اما حال و روزم این اجاره را به من نمی‌داد. حتی در قزوین هم نمی‌توانستم جایی بروم. موعد زایمانم نزدیک بود و زن عمو زهرا چون می‌دانست که صفرعلی در خانه نیست، زودتر آمده بود تا بعد از زایمان، از من مراقبت کند. سه روز از ماه محرم الحرام می‌گذشت و درد زایمان آرام‌آرام به سراغم آمده بود. در چنین حال و روزی، تحمل جای خالی صفرعلی برایم عذاب بود. صبح زود همراه زن عمو و علی‌اکبر به بیمارستان دهخدا رفتیم. مامای بیمارستان احتمال می‌داد که باز هم زایمان سختی را در پیش داشته باشم. نزدیک به ۲۴ ساعت طول کشید تا بالاخره دختر دومم در پنجمین روز از ماه آذر سال ۱۳۵۸ متولد شد. تنها کسی که در آن لحظات حضورش می‌توانست تمام دردهایم را درمان کند، صفرعلی بود. دلم می‌گفت حتماً می‌آید. اینقدر چشم به در دوختم تا از راه برسد، که از شدت خستگی خوابم برد. حوالی ساعت ۱۰ شب بود که کسی آرام صدایم کرد. «رفایت جان!، رفایت جان!»

فکر کردم دارم خواب می‌بینم. چشمهایم را که باز کردم، در میان فضای نیمه تاریک اتاق، هیبت صفرعلی را روبرویم دیدم. از ذوق زبانم بند آمده بود. چون بخش ویژه زنان بود، زیاد نمی‌توانست آنجا بماند. شاید در حد بیست دقیقه پیشم بود. اما همین چند دقیقه هم، می‌توانست روحیه من را از این رو به آن رو کند. بچه را در آغوش گرفت و او را بویید و بوسید و خدا را شکر کرد که یک فرشته دیگر نصیب ما کرده است. از این رفتار و گفتارش به شدت خرسند بودم؛ آن هم در روزگاری که خیلی‌ها پسر داشتن را مایه فخر و مباهاتشان می‌دانستند. صفرعلی با خودش برایم آرامش آورده بود. بعد از رفتنش با آرامش کامل تا صبح استراحت کردم. فرای آن روز هم خودش برای ترخیص من از بیمارستان آمد. این بار زحمت رتق و فتق امور خانه و بچه‌ها به گردن زن عمو زهرا و کافیه بود. برای تشکر از این زحمتشان، انتخاب اسم دخترمان را به آنها سپردم. زن عمو زهرا گفت: «باید اسمی باشه که به لیدا بخوره.» بعد هم با

همفکری همدیگر، اسمش را گذاشتیم «لعیا». زن عمو زهرا دو هفته‌ای پیش ما ماند. بعد از رفتنش، در یک روز سرد پاییزی، کمی آب گرم کرده و کنار شیر آب گوشه حیاط، در حال شستن لباس و کهنه‌های بچه‌ها بودم که صفرعلی به خانه آمد. وقتی دید که با دو تا بچه کوچک و در آن هوای سرد، دارم کنار حوض لباس می‌شویم، نگاه دلسوزانه‌ای کرد و خسته نباشیدی گفت و به سمت اتاق رفت. سریع لباسها را آب کشیدم و روی بند داخل حیاط پهن کردم تا بعد از چکیدن آشان، آنها را ببرم داخل اتاق و روی طناب کوچکی که داخل اتاق کشیده بودم پهن کنم. چون اینقدر هوا سرد بود که لباسها به این زودی‌ها خشک نمی‌شدند. صفرعلی تمام مدتی که سر سفره نشسته بود و نهار می‌خورد، در خودش فرو رفته بود. می‌فهمیدم از چیزی ناراحت است، اما هیچ حرفی نمی‌زد. عصر همان روز بلند شد و بدون اینکه به من چیزی بگوید از خانه بیرون رفت. یکی دو ساعت بعد با سر و صدای زیاد وارد خانه شد. از پنجره حیاط نگاه کردم تا ببینم چه خبر است؟. با تعجب دیدم صفرعلی همراه با یک نفر دیگر، یک دستگاه ماشین لباسشویی را داخل خانه می‌آورد. بعد از اینکه ماشین لباسشویی را داخل حیاط جا دادند، یک تلویزیون و یک دستگاه آبمیوه‌گیری هم آوردند. از طرفی از شدت خوشحالی روی پام بند نبودم، از طرف دیگر نگران بودم که به خاطر اینها خودش را به قسط و قرض انداخته باشد. با راننده که حساب و کتاب کرد، به داخل حیاط برگشت. من هم به حیاط رفتم و گفتم: «دست درد نکنه. اما پولشو از کجا آوردی؟»

«نگران نباش، روزی این بچه‌ها زیاده. یک پولی رو ارتش به عنوان حق مأموریت داده، من هم گفتم حالا که نیستم لاف‌ل کار می‌کنم که در آسایش باشی.»

چند روزی را مرخصی گرفت و پیش من و بچه‌ها ماند. در این مدت، ماشین لباسشویی و تلویزیون را راه انداخت و سعی می‌کرد تا می‌تواند به

ما رسیدگی کند. هر روز برای من و لیدا آبمیوه می‌گرفت و مجبورمان می‌کرد تا بخوریم و تقویت شویم. بابت خرید تلویزیون بیش از هر چیزی خوشحال بودم. چون برای لیدا سرگرمی خوبی بود و حداقل ساعتی از روز را به دست و پایم نمی‌پیچید یا بهانه پدرش را نمی‌گرفت. روزهای کم و بیش تکراری ما سپری می‌شدند و صفرعلی همچنان مأموریت‌های دو ماهه کردستان را می‌رفت و می‌آمد.

شهریور سال ۱۳۵۹ بود و صفرعلی برای مرخصی به خانه آمده بود. هنوز چند روزی از مرخصی‌اش مانده بود که خبر رسید؛ عراق از سمت غرب و جنوب به ایران حمله کرده است. همان روز اول آغاز جنگ رسمی ایران و عراق، صفرعلی بار سفر بست و برای دفاع از مرزهای میهن، به مناطق جنگی غرب رفت.

نه حال جسمی خوبی داشتم و نه حال روحی‌ام مساعد بود. اما به خاطر فرزندانم مجبور بودم، خودم را سرحال نشان دهم. فرزند سومم را بردار بودم اما هیچ حرفی به همسرم ندم و مثل همیشه بدرقه‌اش کردم. می‌دانستم با آغاز جنگ، مأموریت‌هایش طولانی‌تر و اوضاع زندگی‌ام بدتر از قبل خواهد شد. باید خودم را برای هر نوع اتفاق و خبر ناگواری آماده می‌کردم. سهم من از این رفتن‌ها فقط دلهره بود و دلهره بود و دلهره. ثانیه‌ای نبود که به او فکر نکنم. چه می‌خورد؟. چه می‌پوشید؟. در سرمای کردستان کجا می‌خوابید؟. با گرمای خوزستان چطور می‌توانست کنار بیاید؟. بی‌خبری از او کلافه‌ام می‌کرد. هر وقت هم که می‌آمد و از وضعیت جبهه‌ها می‌پرسیدم، می‌گفت: «خبر خاصی نیست. همین خبرهایی که از تلویزیون می‌بینی.» من هم ناخودآگاه تا دلتنگ می‌شدم، می‌رفتم سراغ رادیو و تلویزیون و دائم اخبار را دنبال می‌کردم؛ تا شاید خبر جدیدی از نیروهای لشکر ۱۶ زرهی قزوین بشنوم.

اواخر آبان سال ۱۳۵۹، مصادف بود با تاسوعا و عاشورا. دلم پر می‌کشید که هر جور شده خودم را برای مراسم سینه‌زنی به روستا برسانم. با تمام

شرایط سختی که پیش رویم بود، عزمم را جزم کردم و راهی شدم. با وجود دو تا بچه کوچک و تهوعی که دست از سرم برنمی داشت، همه جا نمی توانستم بروم اما در حد توانم مراسمات را شرکت کردم و لحظه به لحظه اش را به صفرعلی فکر کردم. دلم می خواست او هم در کنار من و دخترها بود. سه روز از روز عاشورا گذشته بود که صفرعلی هم بعد از شصت روز مأموریت برگشت. خودش به مراسم ظهر روز عاشورا نرسید، اما خوشحال بود از اینکه بچه ها برای اولین بار مراسم محل خودمان را از نزدیک دیده اند. در اولین فرصتی که با هم تنها شدیم، بی هیچ مقدمه ای به من گفتم: «دوباره مادر شدنت مبارک.»

من باردار بودم؛ اما هنوز به کسی حرفی نزده بودم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «چی؟»

با خنده گفت: «مثل اینکه خیلی منو دست کم گرفتی. دیگه برای پنهان کردن از من دیر شده. من حتی می دونم یک دختر زیبا در راه داریم.»

با خودم فکر کردم شاید از ظاهر رنگ پریده و بی حال من فهمیده است.

دوباره پرسیدم: «تو از کجا فهمیدی؟ من به هیچ کس نگفتم.»

گفت: «چند شب پیش، توی سنگرم نشسته بودم و به تو و دخترها فکر می کردم که خوابم گرفت. نزدیک اذان صبح بود که خواب دیدم خدا به من یک دختر دیگه داده.» خیلی خوشحال بود؛ می گفت: «با تولد دختر سوم، دیگه جامون توی بهشته.»

چند روز بعد با هم از روستا راهی خانه مان شدیم. در طول مسیر اینقدر مراقب من و بچه ها بود که آب در دلمان تکان نخورد. چقدر فرق داشت سفر با صفرعلی و سفر بدون صفرعلی. کاش همیشه همراهان بود.

قرار بر این بود که این بار وقتی به مرخصی آمد؛ ما را به مشهد ببرد، اما هوا به شدت سرد بود و من نگران سلامتی لعیا و لیدا بودم. تصمیم

دونفره مان این شد که قرارمان را به بعد از تولد فرزند سوم موکول کنیم. مأموریت‌های صفرعلی بیشتر از پیش شده بود و من مجبور بودم روزهای سرد و شبهای طولانی زمستان را بدون حضور او و در غربت سپری کنم. اما دلخوش بودم به بهاری که بالأخره از راه می‌رسید. بهاری بدون جنگ، بدون غم دوری و غربت. بهاری که همه را دور هم جمع می‌کرد. با امید به روزهای آینده، روزگار می‌گذراندم و پیش هر کس و ناکسی دم نمی‌زدم که مبادا فکر کنند از زندگی‌ام ناراضی‌ام.

عید سال ۱۳۶۰ هم در خانه و کنار دخترانم سپری شد؛ بدون اینکه پدرشان باشد و برایشان لباس نو بخرد یا بوسه‌ای به صورتشان بزند و عید را تبریک بگوید. تمام تلاشم را کردم که دخترها در نبود پدر کمبودی نداشته باشند اما با دلتنگی‌های خودم چه می‌کردم؟. چاره‌ای جز سوختن و ساختن نبود. بعد از عید؛ صفرعلی چند روزی برای مرخصی آمد. ماه آخر بارداری بودم و به شدت نیاز به کمک داشتم. بعد از کلی فکر کردن به خواسته‌ام، منِ کنان از او خواستم که تا موقع به دنیا آمدن بچه، جبهه نرود. اما او قبول نکرد و گفت: «همه نیروها مشکل دارن، نمی‌شه از زیر بار مسئولیت شونه خالی کرد.»

اصرارهای مرا که دید با لحن مهربانانه‌ای گفت: «خانم عزیز من!، من اگه جبهه نرم، فردا در صحنه قیامت چطور باید به صورت زنها و کودکانی که جنگ اونهارو از خونه و کاشونه‌شون آواره کرده، نگاه کنم؟. چه جوابی بدم به اونهایی که مظلومانه زیر بمباران شهرها، جان و مال و بچه هاشون رو از دست دادن؟. حضور من مایه عزت و آبروئه. تو باید به خودت افتخار کنی. چون اگه من می‌تونم از مرزهای وطن دفاع کنم، به خاطر اینه که پشتم به تو گرمه و مطمئنم به بهترین شکل ممکن از بچه هام مراقبت می‌کنی. پس تو هم در ثواب این مبارزه شریکی.»

در تمام مدتی که حرف می‌زد، چشم به دهانش دوخته و ریزریز اشک می‌ریختم. حرفهایش که تمام شد، اشکهایم را با گوشه روسری

پاک کردم، بوسه ای به دستش زدم و گفتم: «باشه، برو به سلامت.»
 صفرعلی رفت و سومین دخترمان همزمان با اذان ظهر روز پنجشنبه
 سوم اردیبهشت سال ۱۳۶۰، پا به دنیا گذاشت. مثل زایمان‌های قبلی
 یک شبانه‌روز درد کشیدم. وقتی در بیمارستان دهخدا به دنیا آمد، سریع
 جنسیت بچه را از پرستارها پرسیدم، تا بینم خواب صفرعلی راست بوده
 یا نه؟ هر چند که از قبل هم می‌دانستم که خواب‌های او ردخور ندارند
 و همه صادق هستند.

یک ندای درونی به من می‌گفت که صفرعلی به زودی خواهد آمد.
 چشمم به درب اتاق خشک شده بود. حتی صدای هم‌اتاقی‌هایم هم
 درآمده بود. یکی‌شان می‌گفت: «بس کن زن. حواستو به خودت و بچه‌ات
 بده. این وقت شب حتی اگه بیاد که داخل راهش نمی‌دن.»

راست هم می‌گفت. بخش ویژه زنان بود. شاید آمده بود و راهش نداده
 بودند. با فکر صفرعلی و بچه‌ها و خانه و زندگی‌ام خوابیدم. صبح زود هنوز
 آفتاب نرزه بود که با گریه نوزاد تازه از راه رسیده بیدار شدم. ذوق عجیبی
 در دلم داشتم. یقین داشتم که صفرعلی می‌آید. بچه را در آغوش گرفته
 و شیر دادم و دوباره خواباندم.

روی تختم نشسته بودم و یکی دو ساعتی را از پنجره بیرون را تماشا
 می‌کردم و فقط وقتی درب اتاق باز و بسته می‌شد، صورتم را برمی‌گرداندم
 تا ببینم چه کسی وارد اتاق شده است؟. تا اینکه بالأخره ساعت هفت
 صبح شد و خدمه، صبحانه را آورد. تشنه یک جرعه چای بودم. صبر
 نکردم تا خنک شود. سریع یک حبه قند برداشتم. تا آمدم قند را در
 دهانم بگذارم، قند بیرون افتاد. با صدای بلند خندیدم. خانم تخت بغلی
 گفت: «چی شد!؟»

گفتم: «دیگه مطمئن مطمئنم که شوهرم می‌اد.»

«واا، چطوری!؟»

«آخه قند از دهنم افتاد.»

برایش توضیح دادم که ما در محله‌مان، معتقدیم اگر قند از دهان کسی بیرون بیفتد، حتماً یک عزیزی به دیدنش می‌آید. او هم خندید و گفت: «تو هم مثل اینکه عزیزتر از شوهرت کسی رو نداری.»

با حرفش خنده‌ام گرفت. سرم را پایین انداختم و با اشتهای بیشتری صبحانه‌ام را خوردم. حوالی ساعت ۸ بود که تقه‌ای به درب اتاق خورد و صدای مردانه‌ای یاالله گفت. خدای من، همان صدایی بود که برای شنیدنش لحظه شماری می‌کردم.

با شنیدن صدا، خانم‌های دیگر حجابشان را درست کردند و من با صدای بلند گفتم: «بفرمایید داخل.»

صاحب صدا وقتی وارد اتاق شد، دیدم که صفرعلی است. سرش را پایین انداخت و مستقیم آمد کنار تختم. چند دقیقه بیشتر کنارم نماند تا مبادا دیگران را معذب کرده باشد. حال و احوال من و بچه را پرسید. چند لحظه نوزاد را در آغوش گرفت و بوسه‌ای روی دستش زد.

بعد هم پرسید: «کی مرخص می‌شی؟»

«یک ساعت دیگه دکتر می‌اد، اگه مشکلی نداشته باشم، همین امروز

مرخص می‌شم.» و ادامه دادم: «دیشب منتظر اومدنت بودم.»

«آخه دیشب دیر وقت رسیدم. نمی‌خواستم مزاحم استراحت مریضها بشم. الان هم با اومدنم بقیه رو معذب کردم. توی محوطه بیمارستان منتظر می‌مونم تا دکترت بیاد. اگه مرخص شدی که ببرمت خونه.» خوشبختانه همان روز مرخص شدم و با هم به خانه برگشتیم.

دو روزی بود که بچه متولد شده بود و ما هنوز هیچ اسمی برایش در نظر نگرفته بودیم. تا اینکه رباب خانم، خاله صفرعلی و همسرش برای دیدنم آمدند. خاله رباب گفت: «می‌خوای اسمشو چه بذاری؟»

گفتم: «والا خاله هنوز نمی‌دونم.» خندید و گفت: «حالا که سر اذان

ظهر به دنیا اومده، اسمشو زهره بذار.»

نمیدانم جدی گفت یا برای خنده. اما از آنجایی که سه روز بیشتر تا تولد حضرت زهرا(س) باقی نمانده بود و زهره هم از القاب این بانوی بزرگوار بود، من هم قبول کردم و اسمش را زهره گذاشتیم.

زهرة هنوز یک ماهش نشده بود که صفرعلی تصمیم گرفت، به قولش وفا کرده و ما را برای زیارت امام(رضاع) به مشهد ببرد. البته در طول آن هفت هشت ماه، چند باری خواست که ما را ببرد، اما شرایط جسمی من این اجازه را نمی‌داد که به سفر طولانی برویم. در تمام بیست و اندی سال زندگی‌ام، فقط یک بار موفق شده بودم به مشهد بروم آن هم هفت سال پیش با خانواده یکی از همسایه‌ها و خوشحال بودم از اینکه این بار با خانواده خودم به پابوس امام هشتم می‌روم. در تمام طول سفر حواسش به من و بچه‌ها بود و همه جوره هوایمان را داشت. شام و نهارمان را به موقع تهیه می‌کرد. تا می‌دید لباس‌های بچه‌ها را شسته‌ام، از دستم می‌گرفت و می‌برد و روی پشت بام مسافرخانه پهن می‌کرد. هر وقت که به حرم می‌رفتم و چشمم به گنبد طلایی امام(رضاع) می‌افتاد، فقط برای سلامتی صفرعلی، پایان جنگ و آرامش خانواده پنج نفره‌مان دعا می‌کردم. سوم خرداد به سمت مشهد حرکت کردیم و ده روز بعد وقتی برگشتیم دخترم درست چهل روزه بود. دلم می‌خواست از مشهد مستقیم به قم برویم و خواهر امام(رضاع) را هم زیارت کنیم؛ اما سفر با سه بچه قد و نیم قد کار آسانی نبود. از طرفی صفرعلی باید به منطقه برمی‌گشت. این بود که به خانه برگشتیم؛ اما صفرعلی وعده زیارت حضرت معصومه (س) را به من داد.

بعد از برگشت از مشهد، صفرعلی خانه را عوض کرد تا اتاق‌های خانه بیشتر باشد. این بار خانه‌ای را در کوچه آسیابانها، نزدیک چهارراه نظام‌وفا با مبلغ ۵۰ هزار تومان از یکی از همشهری‌هایمان رهن کردیم. خانه امنی نبود. پنجره‌اش رو به خیابان و کوتاه بود و هرگز جرأت نمی‌کردم، پنجره‌اش را باز بگذارم؛ مخصوصاً شب‌ها. در عوض دسترسی خوبی به

سطح شهر و مراکز خرید داشت. کنار خانه‌مان مغازه بود و حتی لیدا هم می‌توانست برای خرید بیرون برود. بعد از پایان اثاث‌کشی چند روزی را هم به الموت رفتیم. عروسی برادرم بود. علی‌مراد از ۱۸ سالگی در روستای سنبل‌آباد معلم بود و حالا می‌خواست در ۱۹ سالگی ازدواج کند. برای عروسی برادرم، صفرعلی حسابی از جان و دل مایه گذاشت. طوری کار می‌کرد که انگار عروسی برادر خودش است. همه حرفش را می‌زدند. چندتا از زنها هم به من می‌گفتند: «خوش به سعادتت! چه شوهری نصیب شده.» واقعاً هم خدا با من یار بود که چنین فرشته‌ای نصیب شده بود. به محض اینکه جشن تمام شد و عروس را به خانه آوردیم، صفرعلی گفت: «باید همین امشب برگردیم. چون فردا باید برم.» دلم می‌خواست بیشتر بمانم اما نمی‌توانستم رفیق نیمه راه شوم و همسرم را تنها راهی کنم. این بود که ساکم را بستم و همراهیش کردم.

در بین راه بودیم که از رادیوی داخل مینی‌بوس، خبر بمب‌گذاری در دفتر شهید بهشتی و شهادت ایشان و هفتاد و دو تن از نیروهایش را اعلام کردند. دل‌مان واقعاً گرفت. شیرینی جشن، به کاممان تلخ شد. صفرعلی به شدت در خودش فرو رفت و گفت: «مطمئناً وضعیت جبهه هم شلوغتر خواهد شد.» اشک همه‌مان درآمد. اما پسرعمه‌ام شعبانعلی جور دیگری گریه می‌کرد. خودش سپاهی بود و انگار عمق فاجعه را بیشتر از همه درک کرده بود.

جنگ هر بدی که داشت به کنار. اما یک خوبی داشت؛ آن هم همدلی و وحدت مردم و شکوه حضورشان بود. هرکسی به سهم خودش سعی می‌کرد کمکی بکند. یکی به دنبال جمع کردن کمک نقدی و غیرنقدی برای جبهه بود. آن یکی به خانواده شهداء و رزمنده‌ها سر زده و مایه دلگرمی آنها می‌شد. عده‌ای هم در تشییع شهدا شرکت می‌کردند. هفته‌ای نبود که شهید نیاورند. از خانه جدیدمان تا معراج شهدا، راه زیادی نبود و

من خوشحال بودم از اینکه می‌توانم در مراسم تشییع شهداء شرکت کنم. دلم که می‌گرفت، بچه‌ها را آماده می‌کردم. چادر مشکی که اولین بار صفرعلی برایم خریده بود، سر می‌کردم و همراه دخترها راهی معراج شهداء می‌شدیم.

از معراج الشهداء تا مزار شهداء راه زیادی بود و بالطبع سخت بود با سه تا بچه، تا پایان مسیر بروم. خسته و گرسنه که می‌شدند بهانه می‌گرفتند. برای اینکه کمتر اذیت شوند، تا میانه‌های راه خیل جمعیت را مشایعت کرده و با قرائت فاتحه‌ای برای شادی روح شهدا، سلامتی رزمندگان و پیروزی آنها در جبهه‌ها دعا می‌کردم و به خانه برمی‌گشتیم. این قبیل اتفاقات به زیبایی‌های روزهای دفاع مقدس می‌افزود.

در طول تابستان، صفرعلی یکی دوباری به منطقه رفت و برگشت. هر بار هم ماجرای سفر به قم به میان می‌آمد، یا گرمای هوا مانع سفر به قم می‌شد و یا اینکه مرخصی‌اش کوتاه مدت بود و من دلم می‌خواست که بیشتر در خانه استراحت کند. اواسط تابستان بود که خبر رسید؛ مراسم ازدواج خواهرم چهل‌گیس است. صفرعلی باید دوباره به جبهه می‌رفت. برای من هم سخت بود که با دو بچه‌ی یک و دو ساله و یک نوزاد چند ماهه، بدون کمک صفرعلی، به روستا بروم. بدون اینکه حرفی بزنم، در خودم فرو رفتم. صفرعلی حالم را درک می‌کرد، این بود که دو تا قول به من داد، اول اینکه بعد از برگشت از کردستان، من را به خانه چهل‌گیس در تهران ببرد. دوم اینکه قول داد در اولین فرصت، من را برای پابوسی حرم مطهر حضرت معصومه(س) به قم ببرد. از شوق زیارت، دیگر عروسی را بی‌خیال شدم و در خانه ماندم. هرچند که تمام مدت به این فکر می‌کردم که الان در روستا چه خبر است؟ چه کسانی آمده‌اند؟ الان خواهرم چه لباسی پوشیده است؟. شام و نهار عروسی چیست؟ و....

چند روزی بعد از عروسی، زرین‌دخت خواهر صفرعلی، برای ادامه تحصیل در شهر به خانه ما آمد. روز اولی که آمد، تمام مدت داشتم از

عروسی چهل‌گیس می‌پرسیدم و او هم با اشتیاق تعریف می‌کرد و دائم هم می‌گفت: «زنداداش جات خیلی خالی بود.» زرین دخت می‌گفت و من حسرت می‌خوردم که چرا در مراسم ازدواج خواهرم نبوده‌ام؟! اما در عوض دلم خوش بود که با آمدن زرین دخت، هم بچه‌ها از تنهایی درمی‌آیند و از طرفی در روزهایی که صفرعلی به مأموریت رفته و من بیرون از خانه کاری دارم، می‌توانم بچه‌ها را به زرین دخت بسپارم. کارهای بیرون را هم طوری تنظیم می‌کردم که زرین دخت از مدرسه بیاید و لیدا و لعیا را نگه دارد تا من برای خرید یا دکتر بردن بچه‌ها و بیرون بروم. چند روز بیشتر تا بازگشایی مدارس باقی نمانده بود و صفرعلی دو هفته‌ای را مرخصی داشت و تصمیم گرفته بود که به قول اولش عمل کرده و من را به تهران ببرد تا خواهر تازه عروسم را ببینم.

قصد داشت برای خرید کادوی ازدواجشان به بازار برود. از من هم خواست که همراهی‌اش کنم، اما حال خوشی نداشتم و بازارگردی با بچه‌ها برایم سخت بود. به صفرعلی گفتم: «من سلیقه‌تو قبول دارم، خودت تنها برو.» رفت و دو ساعت نشده، برگشت. یک اجاق گاز و یک قابلمه تفلون خریده بود.

با خنده پرسیدم: «کدومش رو برای من خریدی؟»

گفت: «هیچ کدوم. اجاق گاز رو برای خواهرزن و باجناق عزیزم خریدم.

قابلمه رو هم برای دخترعموم خریدم.»

موقع هدیه خریدن، قیمت برایش مهم نبود؛ بلکه همیشه سعی می‌کرد بهترین کیفیت جنس را انتخاب کند. حواسش به همه چیز جمع بود. مهین دخترعمویش هم به تازگی ازدواج کرده بود و ما نتوانسته بودیم در مراسم ازدواجش شرکت کنیم. چهل‌گیس در منطقه امامزاده حسن (ع) زندگی می‌کرد. یک روز در منزل‌شان ماندیم. یک روز هم برای نهار به منزل دخترعموی صفرعلی رفتیم و برگشتیم. صفرعلی علاقه عجیبی به صلح‌رحم داشت. بالأخص سرکشی به پدر و مادرهایمان را واجب

می‌دانست. این بار هم گفت: «بهتره از همینجا مستقیم به سمت کوچنان بریم و سری هم به پدر و مادرمون بزنیم.» من هم از خداخواسته پذیرفتم و راهی کوچنان شدیم.

ننه و گلپهار از دیدن ما و بچه‌ها حسابی خوشحال شدند و هر بار که به خانه‌شان می‌رفتیم، مثل پروانه دور ما و بچه‌ها می‌چرخیدند و نمی‌گذاشتند دست به سیاه و سفید بزنم و واقعاً در آن چند روز استراحت می‌کردم. پدر بیشتر در باغ مشغول تکاندن درخت‌های گردو بود و کمتر او را می‌دیدم. یک بار هم همراهش تا باغ رفتم. شجاعت بابا در بالا رفتن از درخت بی‌مثال بود. تا نوک درخت گردو می‌رفت. با اینکه سال‌ها بود که بابا این کار را می‌کرد اما باز هم حسابی نگرانش بودم.

چند وقت قبل هم صفرعلی برایم یک قواره پارچه پیراهنی به رنگ فیروزه‌ای با گل‌های ریز قرمز خریده بود. پارچه را با خودم برده بودم تا بابا برایم پیراهن بدوزد. روز آخر بابا باغ نرفت و ماند تا لباسم را بدوزد. آن روزها تمام پیراهن‌ها از کمر چین می‌خوردند و جلو بسته بودند؛ اما این بار بابا برایم یک پیراهن کلوش دوخت که از جلو دگمه می‌خورد، دوخته بود. با دیدن پیراهن از ذوق زبانم بند آمد. خوشحالی‌ام را که دید گفت: «این مدلو به تازگی یاد گرفتم و تو اولین کسی هستی که دارم برایش می‌دوزم.» چند روز بیشتر به عید قربان نمانده بود و صفرعلی دوست داشت روز عید قم باشیم. صبح خیلی زود به طرف قزوین حرکت کردیم تا برای رفتن به قم مهیا شویم.

با کمک صفرعلی بچه‌ها را حمام کردم. لباس‌ها را شستم و او در حیاط پهن کرد و بعد از خشک شدنشان آنها را جمع کرد. دوباره ساک بستم و راهی تهران شدیم تا بعد از دو شب استراحت در منزل «کافیه» به قم برویم. کافیه در منزل دایی‌اش مستأجر بود. روز دومی که در تهران بودیم، رفتار همه مشکوک بود. احساس می‌کردم نگاه‌هایشان را از من می‌دزدند. چند باری هم خواستم دلیلش را بپرسم اما منصرف شدم. با

خودم می‌گفتم: «شاید از حضور من در خانه‌شان ناراحت هستند.» حتی چهرهٔ صفرعلی هم بهم ریخته بود. احساس کردم حرفی برای گفتن دارد؛ اما مانعی برای گفتنش هست و دارد از من پنهان می‌کند. نزدیک غروب، بدون اینکه به من حرفی بزند، از خانه بیرون زد. فکر کردم برای تهیه بلیت اتوبوس قم به ترمینال رفته است. یکی دو ساعتی طول کشید تا به خانه برگردد. همچنان چهره‌اش پر از غم بود. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. یعنی چی شده بود که من خبر نداشتم و نباید می‌دانستم؟ نزدیک شام بود و خواهرش در آشپزخانهٔ گوشهٔ حیاط مشغول به آشپزی. از نبود او استفاده کرده و شروع کردم به سین جیم کردن صفرعلی. اخم کوچکی کرد و گفت: «چشم بذار برسیم خونه، برات توضیح می‌دم.» کتتش را درآورد و روی چوب‌لباسی آویزان کرد. در گوشه‌ای از اتاق نشست و زانوهایش را بغل کرد. دوباره پرسیدم: «جان به لبم کردی، می‌گی چی شده یا نه؟»

بغضش را به سختی از گلو فروبرد و آرام گفت: «به خواهرم چیزی نگو. دیشب خواب دیدم که مادرم فوت کرده.»
گفتم: «تو به خاطر یک خواب اینقدر ناراحتی؟»
جواب داد: «تو که می‌دونی خواب‌های من صادقانه.»
راست می‌گفت. چندین بار خواب‌هایش عیناً تعبیر شده بودند. با این وجود سعی کردم آرامش کنم.

«انشاءالله که چیزی نیست. نگران نباش.»
صفرعلی آن حرفها را می‌گفت؛ اما حس ششم زنانهٔ من باور نکرد. می‌دانستم که ماجرا چیز دیگری است؛ اما آن لحظه سکوت را ترجیح دادم.

شام را که خوردیم، از من خواست برای شب‌نشینی به منزل دایی‌اش برویم. گفتم: «چه عجله‌ای داری؟ ما که فردا هم هستیم.»
گفت: «نه، فردا باید به الموت برویم.»

گفتم: «اما تو که قول داده بودی ما رو قم ببری.»

گفت: «چشم، در اولین فرصت قم هم می ریم.»

سرم را پایین انداختم و علی رغم میل باطنی ام گفتم: «چشم.»

زهره را بغل کردم. صفرعلی هم لعی را بغل کرد، دست لیدا را هم گرفت و به اتاق دایی اش رفتیم. از بگوبخندهای همیشگی خبری نبود. زندایی عالییه که سکوت محفل را دید، پیراهن جدیدم را سوژه صحبت کرد و گفت: «چه پیرهن قشنگی داری! از کجا خریدی؟»

با افتخار خاصی جواب دادم: «بابام برام دوخته.»

«مگه کربلایی خیراله، از این مدل ها هم بلده؟»

«آره بلده. تازگی ها یاد گرفته.»

با ناراحتی سری تکان داد و دوباره سکوت کرد. پیش خودم گفتم: «کجای حرف من ناراحت کننده بود که زندایی اینقدر دلخور شد!؟» اما به احترام جمع حرفی نزدم. شب نشینی به یک ساعت هم نکشید و خیلی زود به اتاق خواهرشوهرم برگشتیم. صفرعلی مدام داخل اتاق قدم می زد و به شدت نگرانی در چشم هایش موج می زد. نمی توانستم چشم از او بردارم. متوجه نگاهم که شد از اتاق بیرون زد و به طرف حیاط رفت. بچه ها را خوابانده بودم و خودم هم در رختخوابم به فکر فرو رفته بودم که دیدم صفرعلی در سایه روشن حاصل از نور چراغ خواب وارد اتاق شد. داشت آستین هایش را پایین می زد. احساس کردم دست و صورتش خیس بود. وضو گرفته بود. جانمازی پهن کرد و به نماز ایستاد. از پشت نگاهش می کردم و در دلم قربان صدقه اش می رفتم که به سجده رفت و دیگر بلند نشد. بلند شدم و سر جایم نشستم، لرزش شانه هایش را که دیدم، فهمیدم گریه می کند. با یادآوری خواب صفرعلی و دیدن گریه هایش، نگرانی ام هم بیشتر شد و در دلم دعا کردم که اتفاقی برای کسی نیفتاده باشد. از سجده که سر بلند کرد، سریع دراز کشیدم و خودم را به خواب زدم تا مبادا غرور مردانه اش جریحه دار شود.

فردا صبح زود بیدار شدم و قبل از بیدار شدن دخترها، لوازمشان را جمع و جور کردم، تا زودتر راهی قزوین شویم. صفرعلی همیشه به فکر راحتی من و بچه‌ها بود. معمولاً برای بیرون رفتن در داخل شهر، منتظر اتوبوس و ... نمی‌شد و ما را با سواری شخصی می‌برد و می‌آورد. اما برای رفتن به شهرهای دیگر، بلیت اتوبوس می‌گرفت. این بار هم تصور می‌کردم که بلیت اتوبوس گرفته است اما برخلاف تصورم، یک سواری شخصی از تهران تا قزوین گرفت.

با ناراحتی گفتم: «پولش خیلی زیاد می‌شه. خب چرا با اتوبوس نمی‌ریم؟»

«فدای سر تو و بچه‌ها. پولش اصلاً مهم نیست.»

«اما شما که همیشه می‌گفتی، قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود. چی شده حالا داری ولخرجی می‌کنی؟»

به زور لبخندی زد و گفت: «رفایت جان! وقت گیر آوردی؟. شما فرق داری. شما باید بلد باشی قناعت کنی. اما من وظیفه دارم برای شما خرج کنم.»

قبل از ظهر به ورودی قزوین یعنی میدان ولیعصر (عج) رسیدیم. با تاکسی درون شهری تا خانه‌مان در چهارراه نظام‌وفا رفتیم. من، زهره را بغل کرده بودم و صفرعلی، لعیا را. سریع درب خانه را باز کرد و بدون توجه به من و لیدا و زهره داخل شد. خیلی زود زرین‌دخت به استقبال‌مان آمد. صفرعلی حرفهایی مبهم در گوش او زمزمه کرد و وارد اتاق شد. من هم بچه به بغل، بعد از او وارد شدم. زرین‌دخت، زهره را از بغلم گرفت و با نگاه خاصی به من سلام کرد. بعد هم گفت: «چه کار خوبی کردید که زود برگشتید. دلم براتون تنگ شده بود.» احساس کردم با دیده‌ترحم دارد به من نگاه می‌کند. انگار از دو روز گذشته مهربانتر شده بود. دائم حواسش به بچه‌ها بود و سعی می‌کرد در انجام کارهایشان کمک کند.

صفرعلی از من خواست لوازم موردنیاز خودم و بچه‌ها را بردارم تا راهی

الموت شویم. گفتم: «ما تازه از روستا برگشتیم، حال مادرت هم که خوب بود. ان شاءالله که چیزی نیست. اما برای اینکه خیالت راحت بشه، برو و سری بهش بزن. رفت و آمد با این بچه‌ها برام خیلی سخته.»

نگاهی به من کرد و گفت: «نه؛ باید تو و بچه‌ها هم بیایید. دوست ندارم بدون شما جایی برم. الان هم به گاراژ سعدی می‌رم ببینم ماشین برای الموت هست یا نه؟» سه تا بچه کوچک داشتم و صفرعلی کسی نبود که رعایت حال من را نکند. به دلم افتاد که مبادا اتفاق دیگری افتاده و صفرعلی از من مخفی می‌کند. بلند شدم و تا قبل از برگشتن صفرعلی، بار و بندیل مختصری بستم. صفرعلی که آمد یک ماشین درست گرفته بود. گفت: «مینی‌بوس معلم کلایه می‌خواست حرکت کنه، گفتم بمونه تا ما خودمون رو برسونیم.» خیلی سریع کمک کرد تا بچه‌ها را لباس بپوشانم. لعیا و لیدا را خودش سوار ماشین کرد. من هم زهره را بغل کردم و داخل ماشین نشستیم و به سمت گاراژ به راه افتادیم. در بدو ورود، چند نفری از همشهریها را دور و بر گاراژ دیدیم. صفرعلی سریع وسیله‌ها را زمین گذاشت، بچه‌ها را به من سپرد و به سمت آنها رفت. چند کلمه ای با آنها حرف زد و سپس به سمت مینی‌بوس رفت. چند دقیقه بعد دوباره سراغ من و بچه‌ها آمد، با یک دست ساک‌هایمان را از روی زمین برداشت و با دست دیگر، لعیا را بغل گرفت و به سمت مینی‌بوس راه افتاد. من و لیدا هم دنبالش راه افتادیم. لعیا را روی صندلی پشت راننده نشاندم. لیدا را هم بلند کرد و داخل ماشین گذاشت. همان لحظه داماد خاله‌ام را دیدم که لباس مشکی پوشیده و به سمت ماشین می‌آید. منتظر شدم تا برسد. گفتم: «علی‌آقا! خیره ان شاءالله. چرا مشکی پوشیدی؟. چطور شده این وقت سال الموت می‌ری؟.»

گفت: «برای شهید رجایی مشکی پوشیدم.»

در همین حین صفرعلی صدایم کرد و گفت: «خانم بیا سوار شو. دیر شد.» بعد، دستم را گرفت و کمک کرد تا سوار شوم. اشاره کرد که روی

صندلی اول بنشینم.

قبل از نشستن، نگاهی به انتهای ماشین انداختم. همه مسافران ماشین، آشنا بودند. سلام و احوال‌پرسی مختصری کردم و سر جایم نشستم. گویا آدم‌ها عوض شده بودند. غم غریبی داخل مینی‌بوس حکم‌فرما بود. چند نفری هم مشکی پوشیده بودند، اما انگار سعی داشتند خودشان را پشت صندلی‌هایشان پنهان کنند. ماشین حرکت کرد. برخوردها و پیچ‌ها سوهان روحم شده بود. کم‌کم داشت باورم می‌شد که هر اتفاقی افتاده به من مربوط است و همه دارند چیزی را از من مخفی می‌کنند.

به ایستگاه معلم کلابه که رسیدیم، مینی‌بوس متوقف شد. از اینجا چون جاده صعب‌العبور بود، باید با لندرور می‌رفتیم. مردها دنبال ماشین گرفتن بودند که دیدم دخترخاله‌ام از دور به سمت ما می‌آید. صفرعلی به هوای ماشین گرفتن، جلوتر رفت و با او صحبت کوتاهی کرد. دخترخاله‌ام پیشم آمد و با هم دیده‌بوسی کردیم. گویا بچه‌اش مریض بود و او را برای مداوا به درمانگاه آورده بود. بعد از احوال‌پرسی همانجا کنارم ایستاد. چند لحظه بعد لندروری پیش پای‌مان ایستاد و ما سوار شدیم. در لحظه حرکت ماشین، هوری خانم یکی از اهالی محل هم، سر رسید و خواست که سوار ماشین شود.

بنده خدا، بی‌خبر از همه‌جا تا سوار شد و چشمش به من افتاد آه پرسوزی از ته دل کشید و گفت: «آخه چه وقته رفتن کبلایی خیراله بود؟. حیف نبود که ناغافل از درخت بیفتد. آخه مرد تو خیاط بودی، بالای درخت چه می‌کردی؟.»

دیگر هیچ صدایی را نمی‌شنیدم. انگار دنیا روی سرم خراب شد. رو به صفرعلی کردم. هنوز حرفی نزده بودم که قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید که تمام شک و تردیده‌هایم را به یقین تبدیل کرد. گویا خاله صفرعلی، مأمور رساندن خبر فوت بابا به ما بوده است. جلوی در خانه ما می‌رود و از طریق خواهر صفرعلی که در خانه مانده بود، می‌فهمد ما در

منزل برادرش هستیم. منزل دایی تلفن داشت. تماس می‌گیرد و خبر را به دایی گفته و دایی هم به صفرعلی اطلاع داده بود. صفرعلی هم که دل گفتن این خبر سنگین را به من نداشته، تصمیم می‌گیرد تا رسیدن به روستا چیزی را بروز ندهد. حتی در گاراژ و داخل مینی‌بوس هم به اقوام تأکید می‌کند کسی حرفی نزند. تمام مسیر را برای مظلومیت بابا اشک می‌ریختم. باورم نمی‌شد تا چند روز قبل سرحال و سلامت بود. حالا چرا به مرگ ناگهانی مبتلا شده بود؟

وقتی به روستا رسیدیم، همه سیاهپوش بودند. عده‌ای در حیاط خانه، مشغول تهیه نهار برای مهمان‌ها بودند. از مسجد هم صدای صوت دلنشین قرآن به گوش می‌آمد. ننه و خواهرها و برادرم را که در لباس مشکی دیدم، دیگر کاملاً باور کردم که پشت و پناهم را برای همیشه از دست داده‌ام و دیگر او را نخواهم دید. دیدن تنها برادرم که فقط سه ماه بود رخت دامادی به تن کرده بود، در لباس مشکی دلم را آتش می‌زد. خودم را در آغوش انداختم و با استشمام بوی پدر از تن او، یک دل سیر گریه کردم.

در روزهایی که همسرم در جبهه بود، به روستای پدری‌ام پناه می‌بردم تا پدر همه کس و پشت و پناهم باشد و حالا پدر رفته و گرد یتیمی بر سر من و خواهر و برادرهایم نشسته بود. با اینکه ازدواج کرده و سه فرزند داشتیم، اما خودم را همچون کودکی خردسال می‌دیدم که هنوز به دست‌های نوازشگر پدر نیاز دارد و بدون سایه او، در زندگی آرامش ندارد. سه روز بود پدرم از دنیا رفته بود و من تازه از راه رسیده بودم. لعنت به این دوری و جدایی. کاش لاًقل قبل از تدفین برای چند ثانیه هم شده، او را می‌دیدم و با دستهای پینه‌بسته‌اش، با لبخندها و مهربانیهای بی‌دریغش خداحافظی می‌کردم. صدحیف که نشد. بقیه هم نبودند. چهل‌گیس تهران بود. علی‌مراد در معلم‌کلايه به بچه‌های مردم درس می‌داد. همه دیر رسیده بودند. همه در حسرت صحبت کردن با

پدر می‌سوختند. کاش بودیم و حرف‌ها و وصیت‌های آخرش را آویزه گوش‌مان می‌کردیم. بچه‌ها را به مادرشوهرم سپردم و همراه صفرعلی و چند نفر دیگر راهی قبرستان شدم. خودم را روی خاک پدر انداختم و حسابی اشک ریختم.

یکی از اهالی تعریف می‌کرد که پدرم موقع تکاندن درخت گردو در باغ پرندج، از بالای درخت سقوط می‌کند و از هوش می‌رود. پسرعمه‌ام که از آن اطراف رد می‌شده، چند نفری را برای کمک صدا می‌کند. مردها او را کول گرفته و به سمت جاده می‌آورند، اما در بین راه و قبل از اینکه به خانه برسد، کار از کار می‌گذرد و ... تمام اهالی روستا در غم از دست دادنش می‌نالیدند. حتی می‌گفتند روز اولی که بابا از دنیا رفته بوده، صدای ناله و شیون خانواده و مردم روستا به حدی زیاد بوده که مردم روستاهای همجوار هم متوجه سروصدا شده و خودشان را می‌رسانند. مراسم سوم پدر با شکوه و جلال خاصی و با حضور تعداد زیادی از آشناها برگزار می‌شود. بعد از مراسم همه رفتند سراغ خانه و زندگی‌شان. ما ماندیم و غم سنگین بی‌پدری.

تا روز برگزاری مراسم شب هفت پدر در روستا ماندیم. اهالی روستا که برای عرض تسلیت به خانه مادرم می‌آمدند، همه از لطف و مهربانی بابا می‌گفتند. از اینکه چقدر دلش بزرگ و طبعش بلند بود. خیلی‌ها به او بدهکار بودند و می‌گفتند: «برایمان لباس دوخت و چون پول نداشتیم، از ما چیزی نگرفت.....» جوانترها می‌گفتند برایمان حکم پدر را داشت و مسن‌ترها آرزو می‌کردند که عاقبت‌شان مثل او خیر باشد. آنها از خاطرات خوش بودن با پدر را می‌گفتند و من در فراقش می‌سوختم و برگشت به شهر برایم سخت‌تر می‌شد.

غم صفرعلی در این مدت کمتر از من نبود. دوست نداشت در این شرایط من را تنها بگذارد، اما باید دوباره به منطقه اعزام می‌شد. از من خواست که در روستا بمانم. اما چه کنم که تاب دوری صفرعلی را هم

نداشتم. چون هر وقت تنهائیش می‌گذاشتم، دائم دلشوره‌اش را داشتم، با او به خانه آمدم. یک روز بعد صفرعلی به جبهه رفت و من ماندم و تنهایی و غم درگذشت بابا. بعدها از دوستان صفرعلی شنیدم که یک شب جمعه در جبهه خرما خریده بود، بعد هم تمام نیروهای گروهانشان را یک جا جمع کرده و برای پدرم مراسم گرفته و گفته بود: «چون پدرزن مؤمن و خوبی داشتم، وظیفه خودم می‌دونم که بعد فوتش براش خیرات بدم.» یکی از رزمنده‌ها هم در این مراسم برای بابا زیارت عاشورا و نوحه خوانده بود.

بابا درست ۱۸ مهر سال ۱۳۶۰ و یک روز بعد از عید سعید قربان دار فانی را وداع گفت. از وقتی که رفت، ماندن در شهر برایم عذاب آور بود. هر چند که کوچنان صفایش را از دست داده بود، اما آرامشی در رفتن سر مزار پدر و درد دل کردن با او بود که به هیچ قیمتی دلم نمی‌خواست از دستش بدهم. راه و بیراه دست دخترها را گرفته و تا روستا می‌رفتم. چند روزی که می‌ماندم، این بار دلم شور صفرعلی را می‌زد و برمی‌گشتم. صفرعلی هم که این حال و روز من را می‌دید؛ تصمیم گرفت خانه‌ای در روستا بسازد تا دیگر مزاحم کسی نباشیم. هر چند که من دلم می‌خواست خانه‌ای در شهر داشته باشم، اما همان هم غنیمت بود.

خیلی زود زمینی را کنار خانه پدری‌اش مهیا کرد. هر وقت که برای مرخصی به خانه می‌آمد؛ مصالح موردنیاز ساخت خانه را می‌خرید و بار و بندیل بسته و به سمت روستا می‌رفت تا شاید بتواند گوشه‌ای از خانه را آماده کند و بسازد. بعد از مدتی، از خانه استیجاری خسته شده بودم. هر بار که به صفرعلی می‌گفتم: «چرا ارتش به ما خونه سازمانی نمی‌ده؟» می‌گفت: «خونه سازمانی برای غیربومی‌هاست و به ما تعلق نمی‌گیره.» یک روز که حسابی از شرایط خانه و رفت‌وآمدها و ... خسته شده بودم، تصمیم گرفتم خودم پیش فرمانده لشکر بروم و از مشکلاتم در نبود همسرم بگویم، بلکه کمکی بکند. ۲۶ سال سن داشتم و مادر سه

فرزند بودم؛ اما تا آن روز هرگز وارد هیچ اداره یا نهادی نشده بودم و کمی دلواپس بودم. اما توکل به خدا کردم. دخترها را پیش عمه‌شان گذاشتم و راهی لشگر شدم. مقابل دژبانی که رسیدم، فهمیدم هرکسی را داخل راه نمی‌دهند. سریع اسم همسرم را گفتم و داخل شدم. با اینکه همسر یک ارتشی بودم اما تا آن روز به مقرشان نرفته بودم. از سرباز دژبانی محل دفتر فرمانده را پرسیدم و مستقیم به سمت فرماندهی رفتم.

آقای مکبر انسان بسیار خوش‌برخوردی بود. بعد از احوالپرسی گرم و صمیمی انگار ترس من هم ریخت. بدون مقدمه گفتم: «خونه‌مون کوچیکه و امنیتش پائینه. من هم باید سه تا دختر بچه رو در نبود پدرشون سرپرستی کنم. از طرفی همسرم باید خرج خونواده‌ی پدری‌اش رو هم بده، به همین خاطر حقوقش کفاف نمی‌ده که ما خونهٔ بهتری رو اجاره کنیم.» او هم باحوصلهٔ تمام درد دل‌هایم را گوش کرد. در آخر هم گفت که تمام سعی‌اش را خواهد کرد تا یک واحد از ساختمان‌های چهارصد دستگاه را به ما اختصاص بدهند. نور امیدی در دلم روشن شده بود. هرچند که می‌دانستم خانه‌های سازمانی از مرکز شهر دور است، امکاناتش محدود و دسترسی به مراکز پزشکی و خرید و ... سخت است؛ اما دلم خوش بود که لااقل خودم و فرزندانم امنیت داریم و از پرداخت اجاره‌بها راحتیم.

روزها می‌گذشت و همچنان چشم انتظار خبری از لشگر بودم؛ صفرعلی هم از جبهه آمده بود، اما می‌ترسیدم اگر از او پرس‌وجو کنم، از اینکه پیش فرمانده‌اش رفتم، ناراحت شود. از اواسط آذرماه بود که احساس ضعف و کسالت داشتم. حدس می‌زدم که دوباره باردار شده‌ام. زهره هم راه و بیراه مریض می‌شد. وسط این همه مشکلات همین را کم داشتم. فقط خدا را شکر می‌کردم که صفرعلی هست و خودش زهره را پیش دکتر می‌برد، وگرنه من اصلاً در خودم نمی‌دیدم که بخوایم با حال زارم، بچه را هم دکتر ببرم. هر بار که زهره زیر سرم می‌رفت؛ فقط تا سه روز خوب

بود و دوباره روز از نو و روزی از نو. بعد از چند روز هم برایم مسجل شد که باردارم. وضعیت جسمانی‌ام را که به دکتر گفتم؛ من را از شیردادن به زهره منع کرد؛ اما دلم نمی‌آمد بچه را به این زودی از شیر بگیرم. در این میان تنها دلخوشی من به صفرعلی بود و تنها با دیدن او بود که حالم خوب می‌شد. با حال نامناسبم در خودم نمی‌دیدم که دوباره بخواهم باردار شوم. اما صفرعلی دائم دل‌داری‌ام می‌داد و می‌گفت: «این معجزه‌ی خداست که تو بازم قراره مادر بشی. بچه به زندگی برکت می‌ده.» گاهی هم برای شاد کردن دل من می‌گفت: «عوضش این بار مطمئنم که بچه پسره.»

تمام سختیهای زندگی را به خاطر این روی خوش صفرعلی به جان خریده بودم. اوایل دی‌ماه بود که صفرعلی باز هم عازم جبهه شد و من را با این شرایط و سه تا بچه دست تنها گذاشت. بدتر از همه این بود که، وقتی می‌رفت گفت: «شاید این بار سه ماه بمونم.» دنیا روی سرم خراب شد، اما چیزی نگفتم. مثل همیشه به خدا سپردمش و برایش آرزوی سلامتی کردم و گفتم: «به امید خدا این بار پیروز می‌شید و تو هم زودتر برمی‌گردی.»

هنوز چند روز بیشتر از رفتن صفرعلی نگذشته بود که دوباره زهره مریض شد. رنگ و روی بچه حسابی پریده بود. باید او را پیش دکتر می‌بردم. خانه‌ی دختردایی خدیجه در مرکز شهر بود. تصمیم گرفتم لیدا و لعی را به او بسپارم. بعد زهره را پیش دکتر ببرم. با هزار مکافات، آماده‌شان کردم. زهره را بغل کردم. لیدا و لعی هم دست همدیگر را گرفتند و دنبال من راهی شدند. با یک ماشین گذری خودم را به خانه‌ی خدیجه رساندم، لعی و لیدا را به او سپردم، بعد هم زهره را بردم دکتر. تشخیص دکتر این بود که چون باردار هستم، شیرم به بچه نمی‌سازد و نباید به او شیر بدهم. حالا از شیر گرفتن زهره هم به مصائبم اضافه شده بود. در اولین داروخانه یک شیشه شیر و یک قوطی شیرخشک خریدم و راهی خانه شدم. با

اشک و گریه، زهره را از شیر گرفتم و بجایش به او شیرخشک می‌دادم. این بار انگار بچه‌ها فهمیده بودند که قرار است پدرشان دیرتر بیاید؛ بهانه‌گیرتر از قبل شده بودند. تا سفره را پهن می‌کردم یکی‌شان می‌گفت: «هنوز که بابا نیامده، چرا سفره انداختی؟» آن یکی می‌گفت: «من سیرم و غذا نمی‌خورم.» در میان حرفهای بچه‌ها من بودم و بغضهای فروخورده و اشکهای زیر زیرکی. هر روز چشم انتظار بابا بودند. تا صدای در خانه را می‌شنیدند پابره‌نه به سمت در می‌دویدند و با دیدن کسی که پشت در بود، ناامیدانه برمی‌گشتند و غرغرنان می‌گفتند: پس بابا کی می‌آد؟ دلمون برآش تنگ شده.»

یکی از اتاقهای خانه ما متعلق به دایی همسرم بود. خودش در روستا زندگی می‌کرد. این اتاق را اجاره کرده بود تا وقتی برای کاری به شهر می‌آید، چند روزی را بماند. بنده خدا برای اینکه ما معذب نباشیم، با کلید در را باز نمی‌کرد و زنگ می‌زد. این بار هم آمد و لیدا و لعیا با ذوق به سمت در دویدند. ناراحتی دخترها را که دید، هر دو را بغل کرد و بوسید و بیرون برد تا برایشان خوراکی بخرد. این کار همیشه‌اش بود. این کارها را می‌کرد تا شاید بچه‌ها از دوری پدرشان کمتر اذیت شوند. به خانه که برگشت، من داخل حیاط منتظرشان بودم. با حالت افسردگی رو به من کرد و گفت: «خدا این صدام و حامیانش رو لعنت کنه. این طفلی‌ها چه گناهی کردند که نباید پدر بالای سرشون باشه؟» لیدا اینقدر بهانه‌گیر شده بود که پابه‌پای زهره شیرخشک می‌خورد. یک بار علی‌اکبر آمده بود تا به ما سر بزند که لیدا گفت: «عمو برام شیرخشک می‌خری؟»

او هم با خنده گفت: «وقتی تو می‌دونی شیرخشک خریدنی، پس یعنی بزرگ شدی و نباید شیرخشک بخوری.»

شبهای طولانی زمستان، بدون صفرعلی، برای من و بچه‌ها طولانیتر شده بود. اما من تا توان داشتم، مقاومت می‌کردم که مبادا بچه‌ها اذیت شوند. درست بیست روز بعد از رفتن صفرعلی، بی‌خبر از همه‌جا در خانه

نشسته بودم که دیدم در باز شد و یک نفر وارد حیاط شد. وقتی برگشتم و صفرعلی را در میان قاب در دیدم، از ذوق زبانم بند آمده بود. لیدا و لعیبا به سمتش دویدند. آنها را در آغوش گرفت و به سمت من و زهره آمد. من هم، زهره را بغل کردم و از جا بلند شدم تا به سمتش بروم. بوسه‌ای روی صورت زهره و بوسه‌ای هم به پیشانی من زد. چه روز خوبی بود آن روز... از ذوق سر پا بند نبودم. برایش چای ریختم و آوردم. خودم هم رفتم داخل آشپزخانه تا برای شام خورشت قیمه بار بگذارم، چون خیلی دوست داشت. اصلاً آشپزی وقتی به من می‌چسبید که صفرعلی هم در خانه باشد. البته بخش اعظم کارهای خانه را خودش به من یاد داده بود و هنوز هم نمی‌توانستم در مقابلش هنرنمایی کنم؛ اما تمام تلاشم را می‌کردم که برایش کم نگذارم تا شاید بتوانم ذره‌ای از مهربانیهایش را جبران کرده باشم. داشتم سیب‌زمینی پوست می‌کردم که وارد آشپزخانه شد و گفت: «نمی‌پرسی چرا زود برگشتم؟» «گفتم: «من کاری ندارم چرا زود اومدی؟. همین که اومدی، من خوشحالم.»

خنده‌ی شیرینی کرد و گفت: «مژدگانی بده تا بگم؟.»

اینجور مواقع من کم‌صبر می‌شدم و صفرعلی شوخ‌طبع.

گفتم: «چی شده صفر؟.»

گفت: «تا مژدگانی ندی نمی‌گم.»

انگار نقطه ضعف من را خوب بلد بود. حرفش را کش می‌داد تا لج من را در بیاورد.

با التماس گفتم: «حتماً خبر مهمیه که به خاطرش مرخصی گرفتی و برگشتی. توروخدا اذیت نکن و زودتر بگو. جون به لب شدم.»

حالم را که دید، گفت: «دلم برات سوخت. الان می‌گم. فرمانده برامون خونه‌ی سازمانی در نظر گرفته. دو روز پیش یکی از همکاری‌هایی که تازه به منطقه اومده بود، خبرش رو داد. فرمانده گردان هم اجازه داد که یک هفته به مرخصی بیام و کارهاش رو انجام بدم. امروز صبح هم رفتم لشکر

و کلید خونه رو تحویل گرفتم.»

جیغ بلندی از خوشحالی کشیدم و سه بار پشت سر هم گفتم: «خدا رو شکر. خدا رو شکر. خدا رو شکر. بالأخره راحت شدیم از مستأجری.» «رفایت جان، شاید درخونه‌های ارتش امنیت بیشتری داشته باشید و کرایه خونه ندیم، اما این رو هم در نظر بگیر که خونه‌ها خارج از شهره و زندگی در اونجا سخته. تو مطمئنی می‌تونی دوام بیاری؟» گفتم: «نگران این چیزا نباش. خدا بزرگه. امنیت از هر چیزی مهمتره.» نه آن شب و نه هیچ وقت دیگری، به او نگفتم که پیش فرمانده ارتش رفته و از او درخواست خانه کرده‌ام. چون نگران بودم که از دستم دلخور شود.

بعد از یه استراحت کوتاه، سطل و شلنگ و دستمال و شوینده و ... را جمع کرد و گفت: «میرم تا خونه رو تمیز کنم. یکی دو روز بیشتر وقت ندارم برای اثاث‌کشی. باید برگردم جبهه.» لیدا را هم همراهش فرستادم تا در حد توانش کمک کند. خودم هم سعی کردم، خرده‌ریزه‌های زندگی را جمع و جور کنم. دو سه ساعت بعد به خانه برگشتند. سریع سفرهٔ شام را پهن کردم تا بعد از شام با کمک صفرعلی، بقیهٔ وسایل را هم جمع کنیم. می‌خورد و به‌به و چه‌چه می‌کرد و با همین تعریف و تمجیدهایش انگیزهٔ من را برای زندگی صدچندان می‌کرد.

بیست و پنجم دی ماه بود که خانه را تحویل گرفتیم و اول بهمن در خانه ساکن شدیم. در این مدت یک اتاق هم برای خواهرش زرین‌دخت اجاره کرد تا رفت و آمد به مدرسه برایش سخت نباشد. چون پولی برای خرید لوازم جدید نداشتیم، وسایل مختصری از خانهٔ خودمان به او دادیم تا موقتاً روزگار بگذرانند. تا آن روز به آن قسمت از شهر نرفته بودم. واقعاً برهوت بود. پرنده پر نمی‌زد. خانهٔ ما طبقهٔ چهارم از بلوک آخر بود و پنجره‌هایش رو به کوه باز می‌شد. برای من که بزرگ شدهٔ کوهستان بودم، منظرهٔ زیبایی بود. اما حالا خودم هم نگران ادامهٔ زندگی

بعد از رفتن صفرعلی بودم. منتها به روی خودم نمی‌آوردم که مبادا در جبهه حواسش پیش ما بماند. صفرعلی یک روز قبل از اعزامش رفت و تا می‌توانست نان و سایر مایحتاج خانه را خرید تا کمتر مجبور باشم برای خرید بیرون بروم. دو کپسول گاز هم تهیه کرد تا برای روشن کردن اجاق گاز مشکلی نداشته باشم.

الحمدلله این خانه، شوفاژ داشت و ما دیگر نیازی به تهیه نفت نداشتیم. شاید ده روزی از رفتن صفرعلی می‌گذشت که نان‌مان تمام شد. جایی را بلد نبودم؛ اما چاره‌ای نبود، باید هرچور شده نان تهیه می‌کردم. نمی‌توانستم بچه‌ها را با خودم ببرم. اول زهره را خواباندم. لعی را هم به لیدای سه سال و نیمه سپردم و گفتم: «سروصدا نکنید که زهره بیدار بشه ها!» بعد هم از همسایه‌ی طبقه‌ی بالایی‌مان خواستم که هرازگاهی به بچه‌ها سر بزند.

نزدیکترین نانویی در خیابان نوروزیان بود که بیش از نیم ساعت تا خانه‌ما فاصله داشت. پُرسان پُرسان رفتم و نانویی را پیدا کردم. به خاطر اینکه آن اطراف نانویی دیگری نداشت، حسابی شلوغ بود و چند ساعتی هم باید صف می‌ایستادم. تا به خانه برسم؛ از نگرانی بچه‌ها به خصوص زهره که شیرخواره بود، هزار بار مُردم و زنده شدم. وقتی برگشتم، زهره بیدار شده بود و داخل گهواره‌اش گریه می‌کرد و طفلک لعی سعی می‌کرد با تکان دادن گهواره او را آرام کند.

سه هفته از اعزام صفرعلی می‌گذشت. نه کسی به خانه ما آمده بود و نه ما جایی رفته بودیم. حدود یک متر برف باریده بود و ما فقط از پنجره نظاره‌گر این صحنه بودیم. هیچ کس و کاری نداشتیم که خانه جدید ما را بلد باشد. هنوز با همسایه‌ها هم آشنا نشده بودم. خانه قبلی که بودیم، حیاط داشتیم. بچه‌ها راحت داخل حیاط سرگرم می‌شدند. کنار خانه مغازه‌ی خواروبارفروشی هم بود. اینقدر نزدیک بود که گاهی لیدا تنهایی می‌رفت و برای خودش و لعی شکلات و بستنی می‌خرید. اما در

خانهٔ جدید، انگار حبس شده بودیم. بچه‌ها از تنهایی و در خانه ماندن، کسل شده بودند. نمی‌دانستم چطور روحیه‌شان را عوض کنم؟. من باید هرطور شده، این رخوت و بی‌حالی را از خانه دور می‌کردم. یک یاعلی گفتم و دلم را زدم به دریا و لباس‌های بچه‌ها را پوشاندم تا بیرون ببرم و دوری بزنیم. می‌دانستم ماشین سخت گیر می‌آید؛ اما توکل به خدا کردم و راه افتادم. زهره را زیر چادرم زدم تا سرما صورتش را نسوزاند. لعیا و لیدا هم از دو طرف کنار چادرم را گرفتند و از پله‌های ساختمان پایین آمدیم. اولین قدم را که روی برفهای داخل محوطه گذاشتم، از کار خودم پشیمان شدم. هوا بسیار سرد و زمین یخ بسته بود. نگران سلامتی بچه‌ها بودم. اما دیگر چاره‌ای نداشتم. نمی‌توانستم برگردم؛ چون بچه‌ها حسابی ذوق کرده بودند و من اجازه نداشتم ذوقشان را کور کنم. تازه به درب ورودی مجتمع رسیده بودم که صدایی از پشت سرم شنیدم: «خواهرا، کجا تشریف می‌برید؟»

به سمت صدا برگشتم. دیدم یکی از اهالی مجتمع در حال پاک کردن شیشه‌های یک پیکان سبز رنگ است. تصمیم گرفته بودم که به خانهٔ دختردایی‌ام بروم. گفتم: می‌خوام برم چهارراه پادگان.»
آن مرد گفت: «هوا سرده، با سه تا بچه اذیت می‌شید؛ تشریف بیارید سوار بشید تا شما را برسونم.»

با خجالت گفتم: «نه، قصد مزاحمت برای شما رو نداریم.»
«مزاحمت چیه؟. مسیرم خیابون پادگانه. من تا به حال شما رو ندیده بودم؛ اما حتما همسر یکی از همکارهای ما هستید. ما موظفیم در نبود همکارمون به خانواده‌اش کمک کنیم. بنده اسداللهی هستم و در بلوک کناری شما زندگی می‌کنم.» بعدها فهمیدم که او رییس آجودانی پادگان لشگر است.

این را که گفت، به سمت ماشینش رفتم. اول لعیا و لیدا را داخل ماشین نشاندم. بعد هم خودم نشستم. به محض نشستن داخل ماشین،

چادرم را از روی صورت زهره برداشتم تا نفسی تازه کند. تا چشمش به بیرون افتاد، آنچنان لبخند ملیحی زد که دلم برایش قنچ رفت. انگار زهره هم احساس کرده بود که یک تنوعی در زندگی ما ایجاد شده است. آقای اسداللهی ما را تا جلوی در خانهٔ دختردایی برد. منتظر شد تا من زنگ خانه را بزنم و مطمئن شود که صاحبخانه در را باز می‌کند. سریع زنگ را زدم، آقا ابراهیم در را باز کرد. ابراهیم همسر خدیجه بود. بچه‌ها را تحویلش دادم و خودم برگشتم تا از آقای اسداللهی تشکر و خداحافظی کنم.

هنوز داخل کوچه بودم که آقا ابراهیم گفت: «دخترعمه، حتماً آمده‌ای برای خرید.» گفتم: «نه، به لطف درایت صفرعلی هنوز همه چیز دارم. حوصلهٔ بچه‌ها سر رفته بود، گفتم یک هوایی بخورن.»

گفت: «در هر صورت من و ماشینم در خدمتیم. اگر قصد خرید دارید، بچه‌ها را بسپارید به خانمم. خودم شما را تا بازار همراهی می‌کنم.» گفتم: «به سلامتی مگه ماشین خریدید؟» گفت: «بله چند روزی هستش که یک ژیان خریدم. البته قابل شمارو نداره.»

«مبارک باشه. پس حالا که اینطور شد، اجازه بدید من یه احوالپرسی با دختردایی بکنم و همراه شما تا بازار بیایم.»

در بازار فقط مقداری نان و میوه خریدم. در حال خروج از بازار بودم که چشمم افتاد به مغازه‌ای که به می‌فروخت. یاد صفرعلی افتادم. مربای به را خیلی دوست داشت. چند کیلو هم به خریدم تا وقتی به مرخصی آمد با مربای به غافلگیرش کنم. به خانهٔ دختردایی که برگشتم، خودش و همسرش خیلی اصرار کردند که برای شام بمانیم؛ اما اصلاً دلم نمی‌خواست برای کسی مزاحمتی ایجاد کنم. بچه‌ها را حاضر کردم تا به خانه برگردیم. باز هم همسرش لطف کرد و ما را تا خانه رساند. آن شب به وضوح شادی را در چشم‌های دخترها می‌دیدم و خوشحال بودم از اینکه شرایطی فراهم شد و بدون دردسر رفتیم و برگشتیم. تا یکی دو روز بعد،

حال بچه‌ها خوب بود. اما از روز سوم بهانه‌گیری‌هایشان دوباره شروع شد. تا سفره را پهن می‌کردم می‌گفتند: «ما بدون بابا چیزی نمی‌خوریم.» و من باید با هزار جور قربان صدقه رفتن، به آنها غذا می‌دادم تا بخورند. هنوز یک ماه مانده بود تا مأموریت صفرعلی تمام شده و به خانه برگردد که یک روز صبح زنگ در خانه به صدا درآمد. فکر کردم از همسایه‌ها هستند. چون هیچ کسی آدرس خانه ما را نداشت تا به ما سر بزند. در را که باز کردم، دیدم خاله شهربانو و دخترش هستند. آنها به دیدنمان آمده بودند و چند روزی را هم ماندند. گویا از اقوام شنیده بودند که ما در ساختمانهای چهارصد دستگاه ساکن شده‌ایم، پُرسان پُرسان آمده و خانه ما را پیدا کرده بودند. در این چند روز واقعاً روحیه من و دخترها عوض شده بود. بهانه‌گیری بچه‌ها کم شده بود و من با خیال راحتتری به امورات خانه رسیدگی می‌کردم. اما آنها که رفتند دوباره روزهای تکراری و دلتنگی برای صفرعلی به فضای خانه و خانه دلمان برگشت. دیگر طاقت خودم هم طاق شده بود و سخت می‌توانستم به بچه‌ها دلداری بدهم. هر طور که بود این دو ماه تنهایی را سپری کردیم و صفرعلی برگشت. تا وقتی نبود، با خودم می‌گفتم: «این دفعه که بیاد اینقدر از دلتنگی‌هام می‌گم که دلش برام بسوزه و دیگه کمتر جبهه بره.» اما تا روی خوش او را می‌دیدم، دلم نمی‌آمد حرفی بزنم که باعث رنجش خاطرش بشوم. کم حرف نبود اما حرفی از جبهه و جنگ نمی‌زد. به دلم مانده بود که یک بار برایم از وضعیتش در جبهه بگوید. کم و بیش می‌دانستم که رزمنده‌ها شرایط سختی را در جبهه متحمل می‌شوند اما صفرعلی هرگز خم به ابرو نمی‌آورد و تا جایی که می‌توانست از زیر بار جواب سئوالاتم در می‌رفت. وقتی که برگشت، چند هفته‌ای در خانه بود و حسابی به ما رسیدگی کرد. مهربانی‌اش بی‌حد و حصر بود. نه فقط در برابر من و بچه‌ها، بلکه در مقابل غریبه‌ها هم خوش‌برخورد بود و همین باعث شده بود که همه را جذب خودش کند.

قرار بود دوباره به جبهه برگردد. بچه‌ها را به بازار برد و کفش و لباس عیدشان را خرید. از من هم خواست برای اینکه حوصله‌ام از ماندن در خانه سر نرود، برای گذران ایام عید به روستا بروم. من هم از خدا خواسته قبول کردم. ما را به روستا برد تا خودش هم دیداری با مادر و پدرش تازه کند. بعد از دو روز، من و بچه‌ها را به خانواده‌اش سپرد و در میان بدرقه فامیل، دوباره به جبهه رفت و قرار شد بعد از عید برگردد.

عید ۱۳۶۱ در واقع نوعید بابا بود. چه ذوقی داشت؛ آن عیدی که صفرعلی کنار سفره هفت سینش ننشسته باشد؟ عیدی که بدون بابا بگذرد، اصلاً عید نیست. نه پدری بود که مثل تمام سالهای گذشته برای مان لباس نو بدوزد و نه پدربزرگی که به بچه‌هایمان عیدی بدهد. تنها دلگرمی ما عکسی بود که از آخرین سفرش به مشهد به یادگار مانده بود. آن هم از هشت سال پیش. این بار حتی روستا هم برایم دلگیر شده بود. بعد از عید به خانه خودمان برگشتم تا شاید کمی آرامش بگیرم، اما جای خالی صفرعلی بیشتر اذیتم می‌کرد. البته او چند روز بعد از راه رسید و دوباره روشنی‌بخش خانه‌مان شد.

تصمیم داشت برای انجام آخرین مراحل ساخت خانه روستایی‌مان به کوچنان برود. من چون تازه از روستا برگشته بودم، این بار همراهیاش نکردم. رفت و چند روزه برگشت. گفت: «کار ساخت و ساز تمام شد. این بار که از جبهه برگردم، برای تجهیز خانه با هم به روستا می‌رویم.» گفتم: «به امید خدا.»

دیگر دلم نمی‌خواست حتی یک لحظه صفرعلی را تنها بگذارم و دائم دست به دعا بودم که معجزه‌ای اتفاق بیفتد و صفرعلی دیگر به جبهه نرود. روزهای خنک فصل بهار و ماه زیبای اردیبهشت بود و با حضور صفرعلی زندگی‌مان کمی از کسالت بیرون آمده بود. اما زشتی‌های جنگ مگر دست از سر ما برمی‌داشت تا ما به زیبایی‌ها فکر کنیم؟. زمزمه‌های آغاز یک عملیات بزرگ به گوش می‌رسید و من هنوز منتظر آن معجزه‌های

بودم که از خدا طلب کرده بودم. قرار بود تمام نیروهای نظامی از جمله ارتش، سپاه و بسیج، دست به دست هم داده و خرمشهر را آزاد کنند. صفرعلی دوباره به جبهه اعزام شد و باز هم دست تنها ماندم. روزها از رفتنش می‌گذشت؛ اما نه نامه‌ای از او می‌آمد، نه حتی تلفن می‌کرد. مدام تصاویر عملیات بیت المقدس را از تلویزیون می‌دیدم و نگرانی‌ام بیشتر می‌شد.

ناخودآگاه به این فکر می‌کردم که چند نفر به جز من درگیر این جنگ نابرابر هستند؟ بعد به خودم نهیب می‌زدم که: «رفایت!، تو تنها درگیر این ماجرا نبوده و نیستی. پس سهم خودتو به انقلاب و کشور ادا کن و در زمان حضور همسرت در جبهه، هر کاری از دستت برمیاد برای بچه‌ها انجام بده و طوری تربیتشون کن که در بزرگسالی آینه تمام‌نمای پدرشون باشن.»

سوم خرداد سال ۱۳۶۱ خرمشهر آزاد شد؛ اما نمی‌دانستم از پیروزی رزمندگان خوشحال باشم یا از بی‌خبری صفرعلی ناراحت. سه روز بعد از پایان عملیات بیت‌المقدس، یکی‌یکی همکاران صفرعلی از منطقه برگشتند، اما همچنان از همسرم خبری نبود. همسر یکی از همکارانش به من گفت: «برو ارتش و پرس و جو کن ببین چرا دیر کرده؟» بچه‌ها را آماده کردم و فرستادم تا در محوطه منتظرم باشند. خودم هم لباس پوشیدم. داشتم چادرم را سر می‌کردم که درب خانه باز شد. صدای خنده بچه‌ها را که شنیدم، به سمت در برگشتم. هر دو در آغوش پدرشان بودند. با خوشحالی گفتم: «چه عجب!»

لبخندی زد و با شوخ‌طبعی همیشگی‌اش گفت: «جان مش رجب.» خندیدم و به سمتش رفتم. بعد از خوش و بش اولیه به آشپزخانه رفتم تا برایش یک لیوان شربت زعفران خنک بیاورم که با استرس از من پرسید: «پس زهره کجاست؟»

آخر موقع رفتنش، زهره مریض بود. نگران شده بود که نکند برایش

اتفاقی افتاده باشد. تا گفتم: «داخل گهواره‌اش خوابیده.» به سمت گهواره رفت و بچه را بیرون آورد و محکم در آغوشش گرفت. تا چند دقیقه بچه را می‌بوید و می‌بوسید.

در همین حین زنگ در خانه‌مان را زدند. بلند شدم و در را باز کردم. یکی از خانم‌های همسایه بود.

گفت: «خانم یوسفی مژده بده که فردا همسرت می‌اد.»

خندیدم و گفتم: «همسر من همین الان هم خونه است.»

با تعجب گفت: «عه! من چند دقیقه پیش تلفنی با همسرم صحبت کردم. گفت که آقای یوسفی فردا به سمت قزوین راه می‌فته. اما خداراشکر که زودتر اومده و شما هم از نگرانی دراومدید.»

بعد از رفتن خانم همسایه، از صفرعلی درباره تأخیرش سؤال کردم. هرچند که دوست نداشت از سختی‌های کارش بدانم و همیشه برایمان حرفهای امیدوار کننده می‌زد، این بار هم مثل همیشه گفت: «چیزی نشده بود. فقط کمی کار داشتم و مجبور شدم دیرتر از بقیه برگردم.»

حس ششتم می‌گفت که صفرعلی چیزی را از من پنهان می‌کند، اما نمی‌توانستم برای بازگو کردن رازش، بیشتر از این اصرار کنم. بعدها در جمع دوستانه‌ای که با همکارانش داشتیم، از زبان هم‌زمانش شنیدم که در بحبوحه عملیات بیت‌المقدس، بخشی از نیروهای خودی در منطقه‌ای محاصره می‌شوند. صفرعلی هم مابین آنها بوده است. سه روز بی آب و غذا در خط مانده بود، آن هم در بین پیکرهای مطهر شهداء. چون اکثر نیروها شهید شده بودند. روز سوم وقتی چند نظامی عراقی را می‌بیند که به سمتش می‌آیند، لابلای پیکرهای شهداء دراز می‌کشد، تا مبادا اسیر دشمن شود. وقتی نزدیک می‌شوند، به پیکرها تیر خلاص می‌زنند تا مطمئن شوند که کسی زنده نمانده است. اما به لطف خدا، هیچ تیری به سمت صفرعلی شلیک نمی‌شود و از این مهلکه جان سالم به در می‌برد. همه هم‌زمانش فکر کرده بودند که صفرعلی هم شهید شده است.

حتی خبر شهادتش به کوی سازمانی ارتش هم رسیده بود. اما انگار تنها کسی که خبر را نشنیده بود، من بودم. فرمانده‌اش در ازای این شجاعت و شهامت صفرعلی، هجده هزار تومن پاداش نقدی و چهل روز مرخصی تشویقی به او داده بود.

فصل نهم

شهادت

صفرعلی این بار قرار بود چهل روز پیش ما بماند. به همین دلیل تصمیم گرفت برای عوض کردن حال و هوای من و بچه‌ها، ما را برای گردش به تهران ببرد. چند روزی که در تهران بودیم، با موتور شوهرخواهرش، ما را به خانه‌ی خواهر من و خواهر خودش برد. یکی دو بار هم برای زیارت به امامزاده حسن(ع) رفتیم. البته امامزاده نزدیک خانه‌ی کافیه بود و پیاده می‌رفتیم. بعد از تهران، قرار بود قم هم برویم؛ که موقع بیرون آمدن از خانه، یکی از بچه‌ها عطسه کرد. صفرعلی خیلی به صبر اعتقاد داشت. نگران شد که مبادا در بین راه مشکلی برای بچه‌ها پیش بیاید و سفر را منتفی کرد. شوهر خواهرش که دید من و بچه‌ها ناراحت شدیم، گفت:

«عیبی نداره. من پیشنهاد می‌کنم حالا که تا اینجا آمدید، یه سری هم به حرم شاه عبدالعظیم بنزید. اونجا هم برای زیارت، جای خیلی خوبه.» با خوشحالی گفتم: «دستتون درد نکنه. اتفاقاً قبلاً هم یک بار اونجا رفتیم.» صفرعلی خندید و گفت: «الحمدلله تو به آرزوت رسیدی و به خاطر قلب پاکی که داری، بالأخره یه زیارت نصیبت شد.» لعیا و لیدا را با خودمان بردیم، اما زهره را پیش عمه‌اش گذاشتیم که در طول راه اذیت نشود. صفرعلی موتور را از همسر کافیه گرفت. لیدا را روی باک موتور نشاند. من هم ترک موتور نشستم و لعیا را بغل گرفتم. تا شهری راه زیادی نبود. یک ساعتی را مشغول نماز و زیارت شدیم. بعد هم رفتیم بازار و گشتی زدیم. برای بچه‌ها زیورآلات بدلی و کمی خوراکی و ... خریدیم و برگشتیم. فردای آن روز راهی قزوین شدیم. یکی دو روزی را که در خانه بودیم؛ صفرعلی لوازم موردنیاز برای تجهیز خانه‌مان در روستا را جمع کرد. موکت و آبگرمکن را خریداری کرد و وسایل مختصری از جمله: ظرف و ظروف، چند دست رختخواب و مواد غذایی برای یک زندگی ساده روستایی هم از خانه جمع‌وجور و بار وانت کرده و راهی خانه نو شدیم. از خوشحالی روی پایم بند نبودم. به محض رسیدن، صفرعلی کف خانه را موکت کرد. یکی دو تا از گلیم‌های دستبافت خودم را هم پهن کردیم. خرده وسایل را هم جابه‌جا کردیم. سپس آبگرمکن را وصل کرد. خانه ما، اولین خانه‌ای در روستا بود که حمام داشت. خودش می‌خندید و می‌گفت: «می‌خوام اولین نفری باشم که از این حموم استفاده می‌کنم.» سپس به حمام رفت و دوش گرفت. در حالی که با چهره‌ای خندان، از حمام بیرون می‌آمد گفت: «آخیش!، خستگی در رفت.» من هم خوشحال بودم از اینکه حالا ما هم در روستا خانه داریم و هر وقت دوست داشته باشیم، می‌آییم بدون اینکه مزاحمتی برای کسی ایجاد کنیم.

چند روز بیشتر تا آغاز ماه مبارک باقی نمانده بود و دلم می‌خواست

قبل از ماه مبارک در خانه خودم باشم و صفایی به آن بدهم. از صفر تا صد تمیزکاری و نظم‌دهی به خانه را با حوصله، خودش انجام داد. رعایت حال من را هم می‌کرد. واقعاً در این کارها باسلیقه بود. سحرهای ماه مبارک شاید تنها ساعاتی بود که من و صفرعلی تنها و بدون حضور و سروصدای بچه‌ها کنار هم می‌نشستیم و غذا می‌خوردیم. با هم حرف می‌زدیم و لذت می‌بردیم از هم‌صحبتی با همدیگر. در آخر هم نمازمان را با هم می‌خواندیم. بعد از سحری هم بیدار می‌ماندیم تا وقتی که صفرعلی سرکار برود. دوازده روز از ماه مبارک رمضان گذشته بود و صفرعلی دوباره باید به جبهه اعزام می‌شد. ولی این بار برخلاف همیشه، باید به منطقه جنوب می‌رفت. من هم برخلاف همیشه، دلم به رفتنش رضا نمی‌داد. اما یک نیروی درونی هم باعث می‌شد که نتوانم با رفتنش مخالفت کنم. اصلاً مگر مخالفت کردن من تأثیری هم داشت؟. صفرعلی عاشق جبهه بود. همانطور که عاشق من و بچه‌ها بود. ولی خوب می‌فهمیدم که اگر قرار باشد بین من و جبهه یکی را انتخاب کند، پرچم جبهه بالاتر از من خواهد بود. با تمام این تفاسیر، به زبان بی‌زبانی به او فهماندم که حالم خوش نیست و دوست دارم پیشم بماند. در جوابم گفت: «تو دعا کن جنگ زودتر تموم بشه، من قول می‌دم هر روز کنارت باشم.»

بخشی از ماجرای رفتن او به جبهه، مربوط به تعهدی بود که به ارتش داشت، اما بخش مهم آن، دلش بود که در جبهه و پیش هم‌زمانش جا گذاشته بود. در تمام روزهای مرخصی برای حضور مجددش در جبهه لحظه‌شماری می‌کرد. چون مسافر بود، برای سحری بیدار نشد. اما من با وجود اینکه باردار بودم، بلند شدم و تنهایی سحری خوردم تا روزه بگیرم. اذان را که گفتند، صفرعلی هم بیدار شد. نمازش را خواند و رفت تا لباس بپوشد. همان موقع لعیا بیدار شد. لعیا که هنوز سه سالش تمام نشده بود، از بین حرف‌های ما فهمیده بود که دوباره پدرش برای مدت طولانی، به مأموریت می‌رود. گریه را سر داد و ملتسانه از پدرش خواست که ما

را تنها نگذارد. لعیا و زهره شیر به شیر بودند و من مجبور شده بودم، لعیا را با شیرخشک بزرگ کنم و کمی تپل‌تر از خواهرهایش بود و شکم داشت. گاهی که شوخ‌طبعی صفرعلی گل می‌کرد، لعیا را «شکم» صدا می‌کرد. آن روز هم برای به دست آوردن دلش به او پول داد و گفت: «هوا که روشن شد، با مامان برو و برای خودت بستنی بخر. قول می‌دم این بار زودتر بیام. اما شکم جان! تو هم قول بده تو این مدت مراقب خودت باشی. مخصوصاً وقتی که از روی جوی آب سر کوچه رد می‌شی.»

لعیا هم پول را گرفت و خوشحال و خندان رفت سراغ بازیگوشی خودش، انگار نه انگار که تا حالا داشت گریه می‌کرد. صفرعلی، آخرین توصیه‌ها را به من کرد و گفت: «مراقب بچه‌ها باش. بیشتر از بچه‌ها هم مواظب خودت باش. تا چشم روی هم بذاری و باز کنی، من برگشتم.»

کمتر از سه ماه تا تولد فرزند چهارم من مانده بود. به من قول داد که موقع تولدش کنارم باشد. من هم ته دلم حسابی روی قولش حساب کردم. برای تأمین مایحتاج خانه هم به دخترعمویش سپرده بود که هوای ما را داشته باشد. حتی کوپن‌هایمان را هم به او داده بود، تا در صورت لزوم آنها ارزاق کوپنی ما را تهیه کند. برای بدرقه صفرعلی تا جلوی درب خانه رفتم. از زیر قرآن ردش کردم. پشت سرش هم آب ریختم. آن روز دلم می‌خواست برای بدرقه‌اش لااقل تا ورودی مجتمع بروم؛ اما دلم نیامد بچه‌ها را در خانه بگذارم. اینقدر مقابل درب بلوک خودمان ایستادم تا صفرعلی به سر خیابان رسید. آخرین لحظه ایستاد و لبخندی زد. دستی تکان داد، داخل خیابان پیچید و رفت.

این اولین باری نبود که صفرعلی برای مأموریت به جبهه رفته بود؛ اما اولین باری بود که من تا این حد نگرانش شده بودم. برای خودم هم عجیب بود. دیگر تحمل هیچ چیز حتی در و دیوارهای خانه را نداشتم. بار و بندیل را بستم و بدون حضور همسرم عزم روستا کردم. رفتن به روستا با سه دختر بچه کوچک خیلی سخت بود. اما سختی‌هایش را به

جان خریدم تا شاید آنجا آرامش بگیرم. همان روز اول، زن عمو زهرا از من خواست که فرش یکی از اتاق‌هایمان را جمع کنم تا دار قالی را برپا کند. به ناچار قبول کردم. فرش اتاق را جمع کردم و تمام وسایل خودم و بچه‌ها را در یک اتاق جا دادم. دار قالی برپا شد، اما نمی‌توانستم پشت دار بنشینم. بارداری و رتق و فتق امور بچه‌ها حالی برایم نگذاشته بود. بدتر از آن، اینقدر با آب سرد کهنه و لباس بچه‌ها را شسته بودم، نوک انگشتانم ترک خورده بود و کار با نخ قالی‌بافی برایم سخت بود. از زن عمو عذرخواهی کردم و خواستم که کارگر بیاورد. هرچند که چیزی نگفت؛ اما دلخوری را در نگاهش دیدم.

اگر اشتباه نکنم، بیست و سوم ماه مبارک رمضان بود. تصمیم گرفتم سری به مادرم بزنم. مسیر زیاد طولانی نبود.

روی ایوان کنار مادرم نشسته بودم. از درد پاهایش می‌نالید و از روزهای نبود پدرم گله می‌کرد. دوست داشتم دل به دلش بدهم و ساعت‌ها دردودل‌هایش را بشنوم. اما دلشوره‌ای عجیب به سراغم آمده بود. نگران بچه‌ها و خانه و زندگی‌ام شدم. بلند شدم، بوسه‌ای به پیشانی بلند مادر زدم و راه خانه را در پیش گرفتم. با هر قدمی که برمی‌داشتم، دلهره و دلشوره‌ام بیشتر می‌شد. وارد خانه شدم. زن عموزهرا داشت نان می‌پخت. خبر خاص دیگری هم نبود. یک تشت بزرگ از لباس‌های بچه‌ها را جمع کردم و بردم سرچشمه تا بشویم. لباس‌ها را نصفه و نیمه شسته بودم که علی‌اکبر از کنارم رد شد. اینقدر غرق در افکارش بود که حتی سلام من را نشنید. لباس‌های شسته شده را داخل تشت ریختم و روی سرم گذاشتم و راهی خانه‌ی مادرشوهرم شدم.

نزدیک خانه بودم که صدای داد و قال به گوشم رسید. فکر کردم مادرشوهرم در حال بحث‌وجدل با کسی است. قدم‌هایم را تندتر کردم تا ببینم چه خبر شده است؟. تشت را داخل کوچه رها کردم و به سمت خانه رفتم. تنور مادرشوهرم روشن بود و چانه‌های خمیر روی سفره‌ی سفیدی

در کنارش چیده شده بود. چند قرص نان لواش محلی هم در گوشه‌ای پهن شده بود تا خنک شوند. اما کسی نبود که نان بپزد. مادرشوهرم بر سر و سینه‌اش می‌کوبید و ضجه می‌زد. خواهرشوهر و برادرشوهرم هم در گوشه‌ای از حیاط زانوی غم بغل گرفته و اشک می‌ریختند. مات و مبهوت نگاهشان می‌کردم و لال شده بودم. نمی‌توانستم کلامی حرف بزنم. ماجرای بحث‌و جدل منتفی بود. گویا اتفاق بدتری افتاده بود. نگاهم که با نگاه خواهرشوهرم گره خورد، فقط دو کلمه گفتم: «بدبخت شدیم.» معنی حرفش را نفهمیدم. پرسیدم: «مگه چی شده؟» جون به لبم کردید!»

این بار خواهرشوهرم گفتم: «صفرعلی... صفرعلی...» و دیگر نتوانست به حرف زدن ادامه بدهد. دنیا دور سرم چرخید و روی زمین افتادم. باورم نمی‌شد. صفرعلی قرار بود برای تولد فرزند چهارمم همراهم باشد. از او بعید بود بدقولی کند.

خیلی طول نکشید که تمام مردم محل به خانه‌مان آمدند. حال خودم را نمی‌فهمیدم. تا همین چند دقیقه پیش، آفتاب داغ تیرماه همه چیز را می‌سوزاند؛ اما حالا چرا من از سرما می‌لرزیدم؟! چنان لرزه‌ای بر اندامم افتاده بود که حتی قادر به ایستادن روی پاهایم نبودم. بدون خیال حرف و نگاه مردم، روی زمین ولو شده بودم. تمام فکر و ذکرم این شده بود که چطور باید جای خالی صفرعلی را تحمل کنم؟. حتی یک لحظه هم به دنیای بدون او فکر نکرده بودم. بدون وجودش، چطور از عهده‌ی چهار فرزند بر بیایم؟. دائم می‌گفتم: «دروغه. هیچ کسی نمی‌تونه از پس صفرعلی بر بیاد. مرد من مرد جنگه؛ به این راحتی‌ها در دام دشمن نمیفته.»

بعد خودم را دلداری می‌دادم و می‌گفتم: «هنوز که پیکرش رو نیاوردن، إن شاء الله مثل اون دفعه که برای عملیات بیت‌المقدس رفته بود و خبر شهادتش به ارتش رسیده بود، باز هم اشتباهی شده و زنده اس.» آرزو

می‌کردم همه این اتفاقات یک خواب باشد و منتظر بودم که بیدار شوم و صفرعلی را در خانه ببینم.

تازه در خانه جدیدمان ساکن شده بودیم. چه روزهای خوشی را در این خانه تصور می‌کردم. قرار بود مأمَن آرامش و آسایش هردویمان باشد، پس چرا شد محل برگزاری مراسم عزا؟ چرا پُر شد از صدای گریه و شیون؟ چرا اولین مهمانهایمان با رخت مشکی از راه رسیدند؟ حالم بد بود. اینقدر بد که حتی خبر نداشتم چه کسی از دخترانم مراقبت می‌کند؟ غذا می‌خورند یا نه؟ شب را کجا می‌خوابند؟

از وقتی ازدواج کرده بودیم، صفرعلی تمام دار و ندارم شده بود. جای پدر، مادر، خواهرها و برادرم را یکجا برایم پر کرده بود. هم از لحاظ مهر و محبت و توجه و هم از نظر مسایل مالی. بدون اینکه چیزی بخواهم و حرفی بزنم، برایم همه چیز می‌خرید. از کفش و لباس بگیر تا خوراکی و وسایل خانه و... همین خوبی‌هایش بود که آتش داغش را در دلم هر لحظه بیش از پیش شعله‌ور می‌کرد. فقط می‌خواستم او را ببینم، همین. شاید با دیدن پیکرش آرام می‌شدم. بعد از سه روز، چشم انتظاری‌ام به پایان رسید. سه روزی که نه میلی به خوردن داشتم و نه خواب به چشمانم می‌رفت. مادر و خواهرانم نگران من و فرزندی بودند که در راه داشتم. اما من احساس می‌کردم که دنیا دیگر برایم تمام شده است، پس چه فرقی می‌کرد که باشم یا نباشم؟

روز سوم پیکرش را توسط نیروهای ارتش و بنیاد شهید به روستا آوردند. با پاهای لرزان تا ورودی روستا به استقبال پیکر غرقه به خونس رفتم. هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که یک روز بخواهم اینطوری از صفرعلی استقبال کنم. ابتدا تابوتش را که بین پرچم سه رنگ ایران پیچیده شده بود، داخل امامزاده‌های روستا طواف دادند. بعد هم روی دستهای مردم روستا تا جلوی در خانه پدری‌اش و از آنجا به سمت مزارستان مشایعت شد.

دلَم می‌خواست برای آخرین بار صورت ماهش را ببینم؛ اما به خاطر باردار بودنم، اطرافیان مانع شدند. بعدها که شنیدم ترکش به سرش اصابت کرده، خداروشکر کردم که نگذاشتند چهره زخمی‌اش را ببینم. چه بهتر که چهره پرابهت و همیشه خندان او، در ذهنم بماند نه صورت خونینش.

آن روز فقط توانستم کنار تابوتش زانو بزنم و کمی درددل کنم. اولش کمی گلایه کردم که چرا تنه‌ایم گذاشته است؟. به او گفتم: «تو موقع رفتن گفتی که این بار زودتر برمی‌گردد، اما من اینطور زود اومدنت را نمی‌خواستم. برگرد و همون سرفوقتی که قرار بود بیایی، بیا. حتی دیرتر هم اومدی ایرادی نداره. اما با پای خودت بیا. با همون جذبۀ همیشگی‌ات بیا.» این حرفها را می‌گفتم و اشک می‌ریختم، انگار این درد و دلها، عقدۀ دلَم را سبک می‌کرد. به خودم که آمدم یاد بچه‌هایم افتادم. چطور باید داغ یتیمی را تحمل می‌کردند؟. چطور از پس بزرگ کردنشان برمی‌آمدم؟. اگر بهانه‌ببایشان را می‌گرفتند، به آنها چه باید می‌گفتم؟. مگر آنها معنی شهادت را درک می‌کردند؟. در افکار خودم غرق بودم که انگار یکی زیر گوشم گفت: «از خودش بخواه که کمکت کنه.» رو کردم به پیکر بی‌جانِش و در آخرین جمله‌ام از او خواستم خودش برای بزرگ کردن یادگاری‌هایش کمکم کند.

دقایقی بعد پیکرش را در میان اشک و آه و ضجه‌های من و مادر و خواهرانش به خاک سپردند.

حالا دیگر تمام روح و جسم من، زیر خاک کوچنان آرمیده بود و دلَم نمی‌آمد که آنجا را ترک کنم. اما دلَم پر می‌کشید برای در و دیوار خانه‌ای که روزگاری صدای خندۀ همسر و فرزندانش، تمام فضایش را پر می‌کرد. همان خانه‌ای که عطر غذاهایش به عشق مردی به هوا برمی‌خواست که حالا دیگر کنارم نبود. دلَم می‌خواست برای مرور خاطرات گذشته هم که شده سری به خانه و زندگی‌ام بزنم.

هنوز شب هفت همسرم نشده بود که شنیدم علی اکبر برای شرکت در مراسم یادبودی که برای صفرعلی در ارتش گرفته شده است، به شهر رفته است. نمی دانم چرا نفر آخری بودم که خبردار می شدم؟. کمی از این بی خبری دلخور شدم، اما به روی خودم نیاوردم. از قرار معلوم، مراسم قرار بود که روز بعد از مراسم شب هفت برگزار شود و اگر ماشین بود، شاید به مراسم می رسیدم و به این بهانه سری هم به خانه می زدم. اما هرچه پرس و جو کردم، ماشینی نبود.

یک روز بعد از مراسم، علی اکبر به روستا برگشت. علی رغم میل باطنی ام به او اعتراضی نکردم. اما طولی نکشید که خودش زبان به معذرت خواهی گشود. دلایلش را که پرسیدم، سرش را پایین انداخت و با شرمساری گفت: «یک شب قبل از مراسم به خونه شما رفتم و خوابیدم. دم صبح بود که صفرعلی به خوابم اومد. چهره اش درهم بود. دلیل ناراحتی اش را که پرسیدم، جواب داد: پس زن و بچه هام کجان؟. چرا اونها رو با خودت نیاوردی؟».

ببخشید زن داداش!، قصد ناراحت کردن تو نداشتم. فقط با مادر و خواهرم که مشورت کردم، به این نتیجه رسیدیم که شاید این رفت و آمد با توجه به شرایط جسمی و روحی که دارید، براتون مضر باشه. اما گویا صفرعلی بیشتر دوست داشت که شما هم توی اون مراسم حضور داشته باشید.» آن روز برایم مسجل شد که صفرعلی هنوز هم مثل سابق، هوای من و بچه هایمان را دارد.

فصل دهم

بعد از شهادت

تمام مراسمات روز سوم، هفتم و چهلم درگذشت صفرعلی در همان خانه‌ای برگزار شد که آجر به آجرش را در نهایت خوشحالی و با دستان خودش چیده بود. در تمام این مدت، اصلاً به قزوین نرفتم. دلم نمی‌آمد از جایی که صفرعلی هست دور شوم. دلم برای دستان گرمش تنگ شده بود، برای دستانی که در آخرین اعزامش، دستان من را فشرد و زندگی و بچه‌ها را بعد از خدا به من سپرد. دلم برای لبخندهای جذابش تنگ شده بود، لبخندهایی که صبح و شب به من و دخترها هدیه می‌داد. تنها جایی که کمی قلب متلاطمم را آرام می‌کرد، مزارش بود. روزی یکبار و گاهی دو بار به مزارش می‌رفتم. دردودل می‌کردم و اشک

می‌ریختم. مراسم چهلم که برگزار شد، برای ادامهٔ زندگی باید به خانه سازمانی‌مان برمی‌گشتم. خانه‌ای که بدون وجود صفرعلی، غم از در و دیوارش می‌بارید. نمی‌دانستم می‌توانم این غم را تحمل کنم یا نه؟. اما به خودم قول داده بودم که صبوری کنم. من مادر چهار فرزند بودم که نیاز به محبت داشتند، پس به ناچار باید قوی برخورد می‌کردم.

زایمانم نزدیک بود و حال روحی و جسمی خوبی نداشتم. اما به لطف خدا همسایه‌های مهربان و دلسوزی نصیبم شده بود. روزی نبود که یکی دو تا از خانم‌های همسایه، بالأخص خانم مقدم و خانم بذرافشان به من سر نزنند و برای انجام کارهایم کمک نکنند.

خبر داشتم که مادرم با خانوادهٔ برادرم به مشهد رفته است. در مسیر برگشت، سری هم به ما زدند. موقع رفتن، برادرم به مادرم اصرار کرد که: «تو پیش رفایت بمان.» مادرم اولش گفت: «تحمل این خونه بدون صفرعلی برام سخته.» اما با اصرارهای علی‌مراد، ماند. برادرم به روستا رفت، چون فصل برداشت گردو بود.

یکی دو روزی بود که هاشم هم به خانه‌مان آمده بود. در روستای فشک از توابع الموت معلم شده بود و آمده بود تا هم کارنامهٔ دانش‌آموزانش را از آموزش و پرورش بگیرد، هم سری به من و بچه‌ها بزند.

صبح که از خواب بیدار شدم، درد زایمان سراغم آمده بود. خجالت می‌کشیدم از اتاق بیرون بروم. پشت پنجرهٔ اتاق ایستادم و به بیرون زل زدم. ساختمان ما آخرین بلوک مجتمع بود و از پنجره که نگاه می‌کردیم، تا چشم کار می‌کرد گندمزار بود، بعد هم کوه‌های سر به فلک کشیده. انگار منتظر بودم که شوهرم بیاید، نازم را بکشد و من را به بیمارستان ببرد. اما چشم‌انتظاری بی‌فایده بود. دور اتاق قدم می‌زدم و به خودم می‌پیچیدم. مادرم وارد اتاق شد. حال مرا که دید، همه چیز دستگیرش شد.

درد زایمان یک طرف و دلواپسی برای دخترها از طرفی دیگر، فشار

جسمی و روحی عجیبی را به من وارد می‌کرد. اگر بیمارستان می‌رفتم، تکلیف این سه تا بچه چه می‌شد؟ مادرم آمده بود، اما زیاد به زندگی شهری وارد نبود. بدتر از همه این بود که از به دنیا آوردن فرزند بدون پدر، احساس ترس عجیبی به من دست داده بود. غم و غصه داشت تمام جانم را مثل خوره می‌خورد. درست شبیه روز اولی شده بودم که خبر شهادتش را برایم آوردند. ساده بودم که فکر می‌کردم گذشت زمان روحم را آرام خواهد کرد. گویا مشکلاتم تازه آغاز شده بود و راه فراری وجود نداشت. باید می‌ماندم و مقاومت می‌کردم. بحث سوختن و ساختن بود.

همسایه‌ها یک قابله از محلهٔ آبگیلک که در همان نزدیکی‌ها بود، خبر کردند. در میان دردهایم، صفرعلی را صدا می‌زدم و می‌گفتم: «کجا رفتی مرد؟ چرا منو با این همه درد تنها گذاشتی؟ من هنوز به تو نیاز داشتم.» قابله تا غروب پیشم ماند، اما مثل زایمان‌های قبلی خبری نشد.

ساعت ۸ شب بود که گفت: «باید ببریدش بیمارستان.»

اینقدر بدحال بودم که دیگر توان پایین آمدن از این همه پله را نداشتم. هاشم به اورژانس زنگ زد. طولی نکشید که صدای آژیر آمبولانس در سر و گوشم پیچید. ترس و دلهرهٔ عجیبی به جانم افتاده بود. بدون صفرعلی بر سرم چه خواهد آمد؟

هاشم، در خانه را برای مأمورین اورژانس باز کرد. برانکارد به دست وارد شدند. من را روی برانکارد گذاشتند و به سختی از پله‌ها پایین آورده و داخل آمبولانس قرار دادند. محوطهٔ ساختمان شلوغ بود. همسایه‌ها با شنیدن صدای آژیر نگران شده و بیرون آمده بودند. خیلی‌هایشان من را که دیدند، اشک‌هایشان سرازیر شد. هاشم هم پشت آمبولانس نشست تا با ما به بیمارستان بیاید. راننده هرچه استارت زد، ماشین روشن نشد. بی‌سیم به مرکزشان اطلاع داد که ماشین خراب شده و از آنها خواست آمبولانس دیگری را اعزام کنند. هاشم پیاده شد و دوباره قابله آمد بالای سرم.

هنوز نیم ساعت نشده بود که تنها پسر من به دنیا آمد. وقتی جنسیتش را فهمیدم با خودم گفتم: «کجایی صفرعلی؟. کاش بودی و پسر من رو می دیدی.»

هر چند که من حضورش را کاملاً احساس می کردم. خرابی ماشین، چیزی جز معجزه الهی و کرامت شهید نبود. چون اگر وسط راه خراب می شد، بچه در میانه راه متولد شده و ممکن بود مشکلی برایش پیش بیاید.

نیم ساعت بعد آمبولانس دوم از راه رسید. داشتند مرا با برانکارد به آن یکی آمبولانس منتقل می کردند که دیدم لعیا و لیدا دست در دست دوستانشان، از خوشحالی بالا و پایین می پرند. با دیدن خوشحالی آنها، بعد از دو ماه لبخند کمرنگی به لبم نشست. برای اطمینان از سلامتی من و بچه، ما را به بیمارستان دهخدا بردند. هاشم باز در آمبولانس نشست. چهره اش خیلی ناراحت به نظر می آمد. شاید در دلش می گفت: «کاش برادرم بود و همسر و پسرش را همراهی می کرد.» آن شب در بیمارستان بستری شدم. بعد از ظهر فردا، هاشم و آقای بذرافشان برای ترخیص از به بیمارستان آمدند و همین مسئله، تلخی نبودن صفرعلی را برایم هزاران برابر می کرد.

وقتی از آقای بذرافشان برای حضورش تشکر کردم گفت: «هر کاری کردم وظیفم بوده. دیشب هم اومدم تا براتون کمپوت و غذا بیارم. اما هر چقدر بیمارستان ها را گشتم، نتونستم شما رو پیدا کنم. به ناچار به خانه برگشتم. در خواب شنیدم یه صدایی می گه:

این حسین کیست که دل ها همه دیوانه اوست

این حسین کیست که جان ها همه پروانه اوست

بیدار که شدم با خودم گفتم: هر جور شده باید دوباره پیام و به شما سری بزنم. این بود که جلوی در خونه تون رفتم و از مادرتون سراغتون رو گرفتم. مادرتون گفتن که توی این بیمارستان بستری هستید.»

به خانه رفتم. مادر و چند نفر از خانمهای همسایه در میان دود اسپند از من و نوزاد استقبال کردند. همسایه‌های دلسوزم به نوبت به کمکم می‌آمدند و من مشکلی به جز دلتنگی برای صفرعلی نداشتم. جای خالیاش داشت دیوانه‌ام می‌کرد. باید خودش بود و بابت تولد پسرش به همه شیرینی می‌داد.

هر دوست و آشنایی که برای دیدن نوزاد می‌آمد بغض داشت. سعی می‌کردند در مقابل من بغضشان را کنترل کنند اما گاهی موفق نمی‌شدند و با در آغوش گرفتن نوزاد، اشکهایشان سرازیر می‌شد. من اما به خاطر خجالت یا به خاطر روحیه دخترها خودم را سخت و محکم نشان می‌دادم. اشکهایم را نگه می‌داشتم برای تاریکی و سکوت شب. به بهانه شیر دادن به نوزاد روبروی قاب عکس صفرعلی می‌نشستم و زیر لب با او نجوا می‌کردم. گله و شکایتی از خدا نداشتم. راضی بودم به رضایش. صبوری پیشه کرده و سرنوشت خودم و فرزندانم را به دست خدا سپرده بودم. تنها دلیل گریه‌های شبانه‌ام دلتنگی بود و دلتنگی.

همه سراغ اسم پسرمان را می‌گرفتند. صفرعلی نبود تا برای تنها پسرمان اسم انتخاب کند، پس باید خودم اسمی را انتخاب می‌کردم که نام و یاد پدرش را زنده نگه دارد. به همین دلیل به هاشم گفتم برایش به نام صفرعلی شناسنامه بگیرد. او هم مخالفتی نکرد. اما وقتی که به ثبت احوال رفته بود، گفته بودند که اگر نام پدر و پسر مشابه باشد، ممکن است بعدها برایش مشکلی پیش بیاید؛ بنابراین به نام «علی» برایش شناسنامه گرفته بود. یکی دو روز بعد، هاشم مایحتاج زندگی را برایمان تهیه کرد و به تهران رفت.

سختیهای مراقبت از نوزاد یک طرف و جواب دادن به بهانه‌گیریهایی دخترها یک طرف. دخترها مخصوصاً لیدا که از همه‌شان بزرگتر بود، دائماً سراغ بابایشان را می‌گرفتند و من روزی چند بار قصه رفتن بابا به بهشت را برایشان تعریف می‌کردم. آرام کردن آنها برایم سختترین کار دنیا بود.

یک روز با دادن خوراکی، یک روز با وعده و وعید لباس نو. اما گاهی هم آرام کردنشان محال بود. اینقدر گریه می کردند تا خوابشان می برد. دو هفته بعد از تولد علی، کافیه-خواهر صفرعلی - به دیدنم آمد. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. هر کدام از اعضای خانواده صفرعلی را که می دیدم جویری خوشحال می شدم که انگار خودش را دیده ام. بعد از ظهر بود و دخترها در اتاق خودشان مشغول عروسک بازی بودند. دو تا چای برای خودم و کافیه ریختم. وارد هال که شدم، دیدم کافیه روبروی دیواری که قاب عکس صفرعلی وسط آن خودنمایی می کرد؛ نشسته و زیر لب نجوا می کند کنارش نشستم و یکی از لیوانهای چای را جلویم گذاشتم.

اینقدر آشفته بودم که اصلاً فراموش کرده بودم که بعد از تولد پسرم علی، آقا هاشم برای دیدن کافیه به تهران رفته است. از کافیه پرسیدم: «از کجا فهمیدی بچه ام به دنیا آمده؟»

گفت: «هاشم خبرشو داد. تا پاش به خونم رسید، دَم روی زمین دراز کشید. احساس کردم مشکلی براش پیش اومده. تا اومدم ازش بپرسم که چی شده، زد زیر گریه. هر کاری کردم نتونستم بلندش کنم. هق هق گریه هاش نمی داشت که جوابمو بده. کم کم داشتم می ترسیدم. فکرم هزار راه رفت تا کمی آرام بشه و بتونه حرف بزنه. آخرشم میون هق هق گریه هاش گفت: پسر صفرعلی به دنیا اومد. بهش گفتم: این که خبر خوبیه، حالا چرا گریه می کنی؟ گفت: من زن داداش رو بردم بیمارستان. دلم برای تنهایی و بی کسی اش سوخت. بچه به دنیا اومد اما بدون پدر. کاش صفرعلی بود و پسرش رو می دید.» کافیه درحالی که اشک می ریخت آن حرفها را می زد. انگار منتظر بودم تا کسی برایم روضه بخواند و گریه کنم. بغضم ترکید و برای چند دقیقه سرم را روی شانه کافیه گذاشتم و پایه پای هم اشک ریختم. در میان گریه هایم، چشمم به چهره معصوم دخترها افتاد. با صدای گریه های ما از اتاقشان

بیرون آمده و مات و مبهوت مانده بودند. از جا بلند شدم. اشکهایم را با گوشهٔ روسری‌ام پاک کردم و دستی به سر و روی دخترها کشیدم و گفتم: «عزیز مادر چیزی نیست، شما برید سراغ عروسک‌هایتان.» خودم هم به سمت آشپزخانه رفتم و به جمعوجور کردن ظرف و ظروف مشغول شدم. کافیه چند روزی را پیشمان ماند و با حضورش مایهٔ دلگرمی من و سرگرمی بچه‌ها شد.

بیست روز که از تولد علی گذشت؛ ننه به روستا برگشت. من ماندم و چهار فرزند کم‌سن و سال که راه و بی‌راه به بهانه‌های مختلف گریه می‌کردند و ریشهٔ تمام آن بهانه‌جوییها، عدم حضور پدرشان بود و من روز به روز بیشتر احساس تنهایی و غربت می‌کردم. شوخی که نبود. تمام پشت و پناهم را یک شبه از دست داده بودم. تنها امید و پناهم خدا بود. از نظر روحی اینقدر بهم ریخته بودم که نمی‌توانستم چطور جوابشان را بدهم.

بعد از خدا، تنها دلخوشی‌ام همسایه‌هایی بودند که حالا بیشتر به من سر می‌زدند و هر کاری از دستشان برمی‌آمد دریغ نمی‌کردند. حتی خیلی وقت‌ها خریدهای من را هم انجام می‌دادند. اما روزگار به همین منوال که نمی‌ماند. حالا علاوه بر زن خانه بودن، مرد خانه هم شده بودم. ضعف نشان دادن و ناز و ادا داشتن برایم بی‌معنی بود. باید با توکل به خدا دست روی زانویم گذاشته و بلند می‌شدم. با حقوق کمی که از ارتش می‌گرفتم، زندگی را می‌چرخاندم. من که تا روز شهادت همسرم رنگ هیچ اداره یا بانکی را ندیده بودم، حالا باید از خرید نان و مواد مصرفی خانه تا گرفتن وام و ... را خودم انجام می‌دادم. با نداری و سختی زندگی ساختم اما هرگز سفرهٔ دلم را پیش کسی نگویم که مبادا فکر بدی به ذهنشان خطور کند.

بعد از به دنیا آمدن علی، شرایط جسمی مناسبی نداشتم و نمی‌توانستم مسیر طولانی تا روستا را بروم. اما دلتنگ صفر علی بودم، نمی‌توانستم پاییز

را بدون حضورش تحمل کنم. دلم می‌خواست هر جور شده سر مزارش بروم. بالأخره یک روز عزم خودم را جزم کردم. می‌دانستم با وجود چهار بچه، رفتن و آمدن خیلی سخت خواهد بود؛ اما اصلاً دلم نمی‌خواست برای رفتن مزاحم کسی بشوم. زندگی، شرایط سختی را برایم رقم زده بود. نمی‌توانستم از کسی توقع همراهی داشته باشم. هرکس برای خودش مشکل و معضلاتی داشت. بار و بنه بچه‌ها را جمع کردم. علی را بغل کردم. دست زهره را گرفتم و به لیدا هم سپردم دست لعی را بگیرد. با اتوبوس‌هایی که ارتش برای تردد خانواده‌ها گذاشته بود تا داخل شهر رفتیم. خوشبختانه وقتی به گاراژ سعدی رسیدیم، مینی‌بوس هنوز حرکت نکرده بود. به هر سختی که بود خودمان را به روستا رساندیم. همه از دیدن‌مان تعجب کرده بودند. فکرش را هم نمی‌کردند من با چهار بچه کوچک، این همه راه را بیایم. عشق صفرعلی با من چه‌ها که نکرده بود؟ در خانه خودمان مستقر شدیم. هر چند از خانه‌ای که صفرعلی ساخته بود، اتاق کوچک‌تر نصیب من و بچه‌هایم شده بود و از حضور در این اتاق دلم می‌گرفت؛ اما چون به مزارش نزدیک بودم و هر وقت دلم می‌خواست به دیدنش می‌رفتم، راضی بودم و دلم به برگشت نبود. مدتی که ماندم، تقریباً هر روز سر مزارش می‌رفتم و در دودل‌هایم را می‌گفتم. دلم شور خانه و زندگی‌ام را می‌زد. علی رغم میل باطنی‌ام، دوباره بارم را بستم و با چهار بچه قدونیم‌قد راهی خانه بی‌همسر شدم. با ماشینی که راننده‌اش را نمی‌شناختم تا معلم کلایه آمدیم و سوار مینی‌بوس شدیم. در مسیر پریچ و خم الموت و دست تنها حسابی از کت و کول افتاده بودم.

به گاراژ که رسیدیم و از مینی‌بوس پیاده شدیم، ماشینی در آن اطراف نبود. خلوتی خیابان را که دیدم، تازه غصه‌ام گرفت که باید چطور تا چهارصد دستگاه بروم. اما خیلی زود، یک ماشین از راه رسید. دست بلند کردم و گفتم: «دربست.»

در بین راه از زور خستگی، پلک‌هایم سنگین شد و چرتی زدم. به

خانه که رسیدیم، لباس‌های بچه‌ها را عوض کردم و یک غذای فوری آماده کردم تا گرسنه نخوابند. بچه‌ها یکی‌یکی خوابیدند، خودم هم به رختخواب رفتم. یکپهو چشمم افتاد به قاب عکس صفرعلی روی دیوار روبرویی. سر دردودل‌هایم باز شد. با گریه به او گفتم: «چرا رفتی و تنهام گذاشتی؟. حالا که رفتی لااقل هوامو داشته باش. دیدی به خاطر زیارت مزارت چقدر سختی کشیدم؟. دیدی چقدر سختی کشیدم تا بچه‌ها را ببرم و بیارم؟. دیگه سر مزارت نمی‌ام.»

با همین حال و هوا خوابم گرفت.

در خواب دیدم، صفرعلی به من می‌گوید: «چرا ناراحتی؟.»

«از بس که دست تنها هستم، خسته شدم.»

«من که امشب کمکت کردم.»

«تو کجا بودی وقتی من به تنهایی بچه‌ها رو تا الموت بردم و آوردم؟.»

چرا من تو رو ندیدم؟.»

«من پشتت بودم. خودم براتون ماشین گرفتم.»

از خواب که بیدار شدم، خبری از خستگی راه نبود. دیدنش حتی در

خواب هم مایه آرامشم می‌شد.

فصل آخر

سالهای بعد از شهادت صفرعلی برایم سخت می‌گذشت؛ ولی می‌گذشت. با دست‌تنگیهای تمام این سالها ساختم اما هرگز نتوانستم با دلتنگی‌هایم بسازم. تمام روزهایی که بچه‌ها قد می‌کشیدند، با هر بار دیدنشان، یاد یتیمی‌شان می‌افتادم. برای علی بیشتر از بقیه غصه خوردم چون یاد دستهای نوازشگر پدرش می‌افتادم که می‌توانست تمام عمر حامی پسر باشد اما نشد.

چهار فرزندم را تنهایی راهی مدرسه کردم و همیشه نگران بودم که مبادا همکلاسی‌هایشان از بابا حرفی بزنند و دل فرزندانم بگیرد. آن روزی که نوشتن کلمهٔ بابا را می‌آموختند روز عزای من بود. اما به فضل الهی آنقدر بچه‌های خود ساخته‌ای بار آمده بودند که کمتر پیش می‌آمد غم و غصه‌شان را بروز بدهند.

اینکه بعد از شهادت صفرعلی چه‌ها کشیدم بماند. هر سال عید که می‌شد، قاب عکسش را مهمان سفره هفت سینمان می‌کردم. او هم با همان نگاه نافذ همیشگی‌اش من و بچه‌ها را نگاه می‌کرد. من مادر سه دختر و یک پسر بودم که اصلی‌ترین یادگارهای همسر آسمانی من بودند. پس باید به بهترین نحو ممکن از آنها مراقبت می‌کردم. نباید آب در دلشان تکان می‌خورد همانطور که صفرعلی نگذاشت آب در دل من تکان بخورد.

شاید ناتمام روزگار اذیتم کردند؛ اما نگذاشتم مرا از پا بیاندازند. در میان تمام این محنتها، بعضی وقایع از جمله خرید خانه و سفر حج مایه امیدواریم شد. خانه را با هزار و یک مشقت و قسط و قرض خریدم اما خوشحال بودم از اینکه بعد از آن، خودم و فرزندانم سر پناه خواهیم داشت. در همان سالهای اول شهادت صفرعلی هم، به نیابت از خودش و با سهمیه خانواده شهدا به حج رفتم. به خواب هم نمی‌دیدم که در جوانی زائر خانه خدا بشوم؛ اما به لطف خدا و دعای همسر شهیدم این آرزویم نیز برآورده شد. بچه‌ها را هم کمی از آب و گل بیرون آورده و یکی یکی راهی مدرسه کردم. ده سال بعد از شهادت همسر، تازه فرصت کردم به خودم فکر کنم. تصمیم گرفتم از اوقات فراغتم استفاده کنم و به آرزوی دیرینه خودم بپردازم. در مدرسه بزرگسالان شاهد ثبت نام کردم و پایه پای فرزندانم درس خواندم.

بچه‌ها بزرگ شدند و تا چشم برهم بزدم، رفت‌وآمد خواستگارها برای لیدا شروع شد. دانشجو بود و دلم نمی‌خواست با حضور خواستگارها تمرکزش را برای ادامه تحصیل از دست بدهد. اما بالأخره پرنده خوشبختی در سال ۱۳۸۰ بر شانه‌اش نشست. خودم تازه سیکل گرفته بودم و دوست داشتم دبیرستان هم بروم. اما با ازدواج لیدا و سرشلوغیهای تهیه جهیزیه و برگزاری جشن و ... از صرافتش افتادم.

شب عروسی فرزند اولم، خیلی‌ها دور و برم بودند اما؛ جای خالی

صفرعلی بیشتر از هر وقت دیگری نمایان بود. بغض را در چشمان لیدا هم می‌دیدم. اما یقین داشتم که صفرعلی همان نزدیکی‌هاست. آرامش حضورش را در تمام مراحل ازدواج دخترم عجیب درک می‌کردم. از خواستگاری تا جهیزیه جور کردن و ...

لیدا ازدواج کرد و حالا پسرش آرین و دخترش مهراوید چراغ خانه‌اش هستند. خودش هم با وجود داشتن لیسانس معماری، شغل خانه‌داری را برای خودش انتخاب کرده است.

هنوز یک سال از ازدواج لیدا نگذشته بود که نوبت به دختر دومم رسید. لعیبا، در حال تحصیل در مقطع کارشناسی رشته مهندسی هوا و فضا در دانشگاه صنعتی شریف تهران بود. اما ازدواج را مانع ادامه تحصیلش ندیدم و او را هم راهی خانه بخت کردم. محمدسینا و نیکا دو دسته‌گل او هستند.

زهره هم فوق لیسانس حسابداری گرفت و به عنوان حسابدار در دانشگاه علوم پزشکی قزوین استخدام شد. سال ۱۳۸۶ لباس سفید خوشبختی را بر تن کرد و حالا دو دختر دوست‌داشتنی به نام‌های کیانا و رزینا دارد.

و اما تنها پسر علی که بعد از شهادت پدرش متولد شد. همان روزهای اول صفرعلی را در خواب دیدم که به من می‌گفت: «تو چرا ناراحتی؟ من که نرفتم، فقط دوباره کوچک شدم.» آن روز تعبیر آن خواب برایم سخت بود. اما امروز می‌گویم که واقعاً برای من، علی جانشین پدر شهیدش بود. تحصیلاتش را تا مقطع کارشناسی ارشد مهندسی عمران ادامه داد و هم‌اکنون در سازمان مسکن مشغول به خدمت است. سال ۱۳۸۸ ازدواج کرد اما هرگز من را تنها نگذاشت و در تمام این سالها با وجود داشتن سه فرزند به نام‌های آرمینا، آنیسا و محمد، در مجاورت منزلم زندگی می‌کند. و اما خودم....

هنوز بدون همسفرم و به عشق یادگارانم، نفس می‌کشم. با قرائت قرآن و دوستان قدیمی‌ام مشغولم. با بیماری دیابت می‌سازم ولی با صدای

فرزندانم و در آغوش گرفتن نوه‌های عزیزم، برای چند لحظه، تمام آلام
این چهل سال را از یاد می‌برم.
و بزرگترین آرزویم این است که دوباره در کنار عشق اول و آخرم نفس
بکشم. به امید دیدارش لحظه‌ها را می‌شمارم.

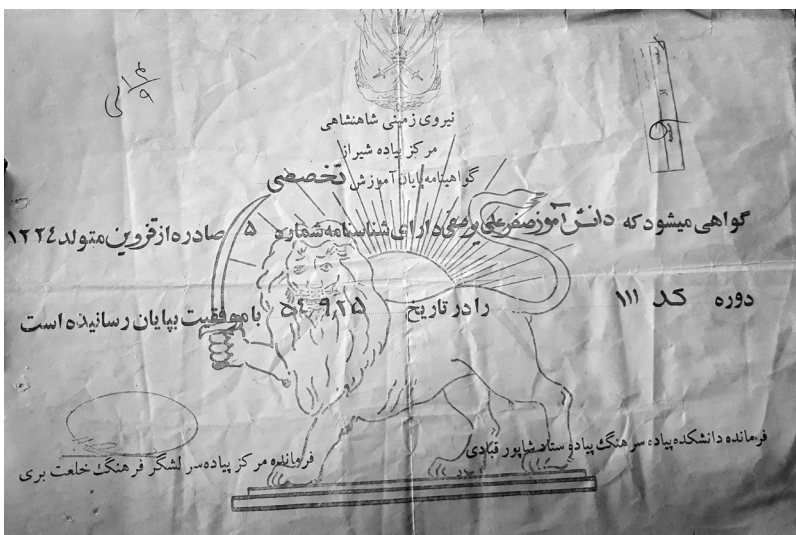
و من الله التوفیق

پایان

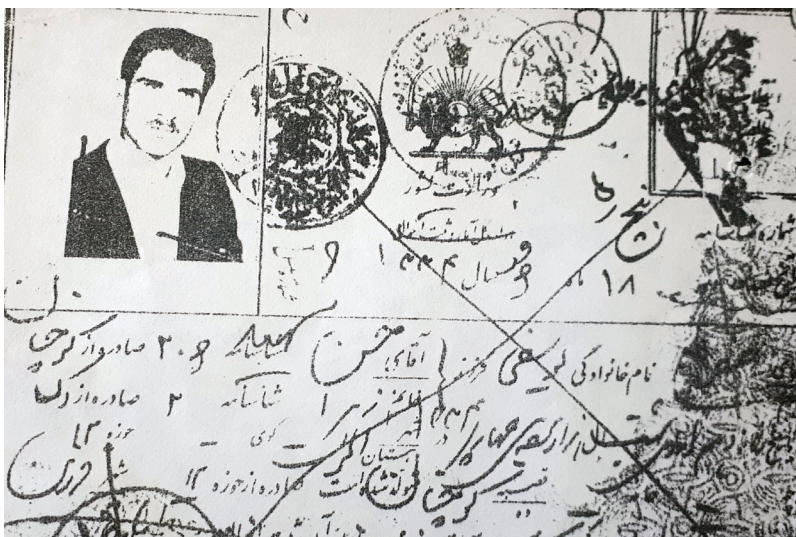
تصاویر



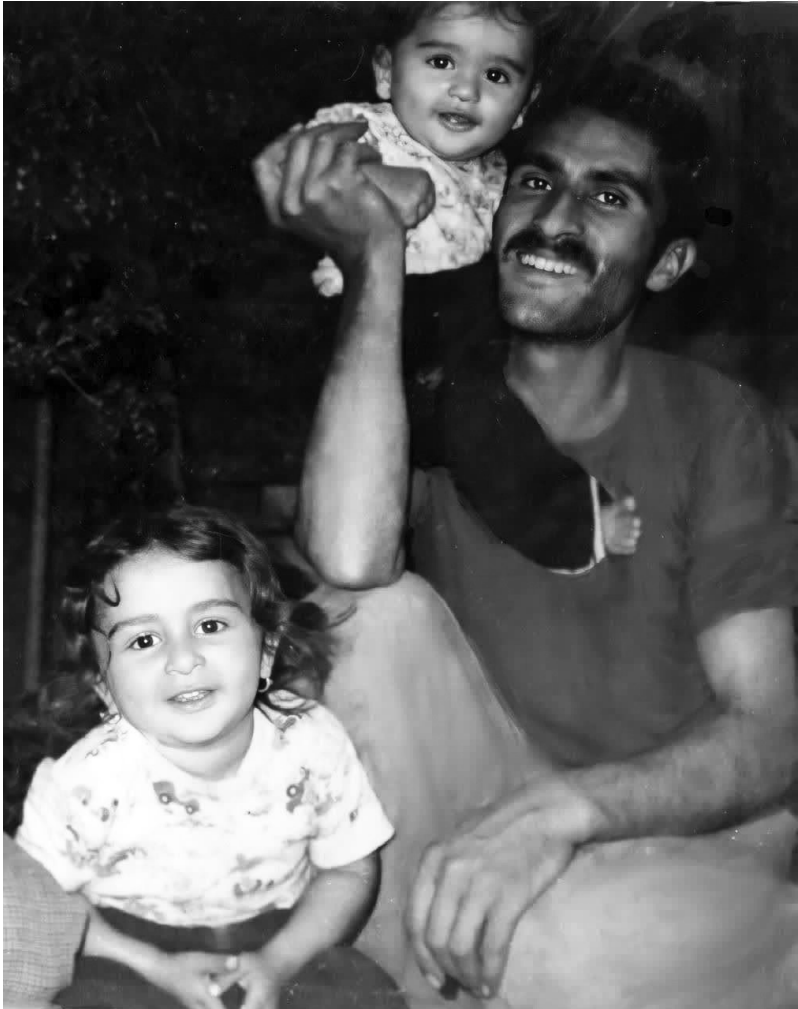
استوار دوم شهید صفرعلی یوسفی



گواهی شرکت در دوره تخصصی کد ۱۱۱



صفحه نخستین شناسنامه شهید صفر علی یوسفی



چهره خندان شهید صفرعلی یوسفی در کنار دخترانش لیدا و لعیلا- تیرماه ۱۳۵۹



شهید صفرعلی یوسفی در کنار دخترش لیدا-تابستان ۱۳۶۰
وقتی برای عملیات به کردستان رفته بود، برای لیدا لباس کردی خریده بود.



شهید صفرعلی یوسفی در مناطق عملیاتی

